

من وساعته

مهدی منزوی





من و ساعت

نویسنده:

مهدی منزوی



۱۳۹۰

سرشناسه: منزوی، مهدی، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور: من و ساعت / نویسنده مهدی منزوی.
مشخصات نشر: تهران: یاران شاهد، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۸۰ص: مصور(رنگی).
شابک: ۲۰۰۰ ریال ۳-۴-۹۱۶۵۶-۹۷۸-۶۰۰
یادداشت: این اثر با حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس چاپ و منتشر شده است.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- داستان
شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس
رده بندی کنگره: PIR ۸۲۲۳/ن ۴۷م ۱۳۹۰
رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۷۸۹۴۶



من و ساعت

مؤلف: مهدی منزوی

ویراستار: مجید اکبرپور

آماده سازی: موسسه کتاب آرایان پارس

ناشر: یاران شاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: کوثر

نوبت چاپ: اول - زمستان ۱۳۹۰

قیمت: ۲۰۰۰ ریال

شابک: ۳-۴-۹۱۶۵۶-۹۷۸-۶۰۰ ISBN: 978-600-91656-4-3

آدرس: خیابان آیت‌الله طالقانی - خیابان ملک‌الشعراى بهار - شماره ۵

انتشارات یاران شاهد

تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۵۲۱۰

واحد توزیع: ۸۸۸۲۹۵۲۳ مراکز پخش: تهران، ۶۶۴۹۱۸۵۱-۰۲۱ ق.م: ۷۸۳۰۳۴۰-۰۲۵۱

این اثر با حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس چاپ و منتشر شده است*

به یاد برادرم محمود رضا
که عاشق پرواز پروانه‌ها بود.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱.....	مقدمه.....
۱۳.....	زنگ اول: ساعت، من، مدرسه.....
۱۵.....	خواب صبحگاهی.....
۱۷.....	مشارطه.....
۱۸.....	طلیعه دوستی.....
۱۹.....	کشمکش.....
۲۱.....	اجتماع.....
۲۳.....	دبیرستان.....
۲۵.....	زنگ دوم: جبهه، ساعت و من.....
۲۷.....	بسیجی.....
۲۸.....	دفاع مقدس.....
۳۰.....	ردای فاخر.....
۳۲.....	بیدار باش.....
۳۲.....	کلاس بزرگ.....
۳۳.....	راننده‌ی اسکورت.....
۳۴.....	راننده‌ی لودر.....

۳۵.....	رزمنده.....
۳۷.....	هم‌زمان.....
۳۸.....	شلمچه.....
۳۹.....	دیدار.....
۴۰.....	شب عملیات.....
۴۱.....	خواب خوش.....
۴۳.....	مفقود شده.....
۴۴.....	شیمیایی.....
۴۵.....	سنگر ساز بی پناه.....
۴۶.....	سینه خیز.....
۴۷.....	ربوده شده.....
۴۹.....	حکم وظیفه.....
۵۰.....	محشر.....
۵۱.....	توقف.....
۵۱.....	نسیم خنک.....
۵۳.....	سکوت.....
۵۴.....	قاصد.....
۵۷.....	زنگ سوم: من، زندگی و ساعت.....
۵۹.....	یادآوری.....
۶۰.....	طراوت.....
۶۱.....	پیرمرد.....
۶۲.....	دفینه‌ی ارزشمند.....
۶۲.....	صف.....
۶۳.....	نجات.....
۶۴.....	ساعت باطری دار.....
۶۵.....	پیچ و خم.....
۶۶.....	تیک... تاک.....
۶۷.....	بشیر.....
۶۷.....	اسیر آزادی بخش.....
۶۸.....	آن طرف خط مقدم.....

- ۷۰.....خروس با محل!
- ۷۲.....رها شده در خاک و خون
- ۷۵.....خروس بی محل
- ۷۶.....نشان شجاعت
- ۷۷.....دلبستگی
- ۷۸.....باران

مقدمه

به یاد دارم وقتی که برای اولین بار به عنوان راننده‌ی لودر، افتخار حضور در عملیات والفجر یک را پیدا کردم، کمکی یکی از راننده‌های باتجربه‌ی لودر بودم. اما چون او خیلی خسته بود، من پشت فرمان نشسته بودم تا به محل اصلی عملیات برسیم.

در جلوی لودر ما، یک لودر و یک بولدوزر دیگر حرکت می‌کرد و بقیه‌ی دستگاه‌ها هم به دنبال لودر ما، در حرکت بودند.

در نیمه‌های شب وقتی که قرار شد یک لودر پیشاپیش نیروهای رزمنده به راه بیفتد و کانال‌های عمیقی را که بعضی‌ها در مسیر جاده‌ی ترددی حفر کرده بودند پر کند تا راه باز شود، شهید دشتی (فرمانده‌ی محور) در همان تاریکی شب متوجه شد که اولین لودر ترکش خورده است. به سراغ دومین لودر آمد و از پایین فریاد زد: «راننده‌ی لودر دنبال ما بیا!».

من هم که سوار بر دومین لودر بودم، بی‌درنگ به دنبال توپوتای فرماندهی، لودرم راهی کردم و ماشین‌های حامل رزمندگان هم به دنبال من به راه افتادند.

خوب به یاد دارم در آن حال که یکی، یکی کانال‌های سر راه را پر می‌کردم و گلوله‌های آرپی جی ۱۱ و گلوله‌های ضد هوایی دوشیکا، خروشان به سمت لودرم به پرواز در می‌آمدند، زبان حال من که خودم را بسیار کوچک‌تر از آن می‌دانستم که در چنان موقعیتی قرار بگیرم، این بود: «مژده بده، مژده بده، یار پسندید مرا...»

امروز هم جای بسی مژده و تبریک دارد که از میان آن همه رزمنده‌ی باقی مانده از کاروان جهادگران، باز قرعه‌ی فال به نام این کمین افتاد تا در حد بضاعت مزجات خویش وظیفه‌ی خطیر پاسداشت «وادی ققنوس‌های جهادگر» را به عهده بگیرم.

این نوشته، سعی در انتقال دغدغه‌ها و مسئولیت‌های جوان دوران انقلاب و دفاع مقدس به نسل حاضر، در مبارزه با دشمن درون و برون، دارد که در قالب چند روایت مرتبط و خاطرات نزدیک به مستند، به صورت تلویحی و در هاله‌ای از ملاحظت و جذابیت‌های روایی و داستانی (ضمن پرهیز از اطاله گویی‌های خسته کننده) به بیان مستند بخش کوچکی از اتفاقات و حوادث آن روزهای جامعه، در سه مقطع زمانی متوالی، به صورتی فشرده و مختصر، پرداخته است.

همچنین سعی در آرایه‌ی بخشی از فعالیت‌های نهادهای انقلابی و به طور خاص نقش جهاد سازندگی در دوران دفاع مقدس و معرفی روحیات و جان‌فشانی‌های نیروهای بی‌تکلف و بی‌پروای این نهاد، با نام جاودانه «سنگرسازان بی‌سنگر»، همراه با جذابیت‌های تلخ و شیرین متداول در زندگی رزمندگان و جانبازان، متأثر از حوادث جنگ و انقلاب، داشته است. امید که پذیرفته‌ی درگاه یار واقع شود.

م. م. ۱۵ / ۱۰ / ۱۳۸۹

زنگ اول:

ساعت، من، مدرسه

خواب صبحگاهی

پلک‌هایم خیلی سنگین بود؛ کمی باز می‌شد اما دوباره شیرینی خواب صبحگاهی و شدت خستگی، آن‌ها را دوباره می‌بست. بدنم به فرش ماشینی کف اتاق چسبیده بود. دو تا پتو را آن چنان به دور خودم پیچیده بودم که گویی در قطب شمال خوابیده‌ام! هنوز گیج خواب بودم. صدای نامفهوم رادیو از داخل هال خانه به گوش می‌رسید.

دوباره با این احساس که دیگران بیدار شده‌اند، چشم‌هایم را باز کردم. این بار کمی هوشیارتر شده بودم. نگاهم به اطراف اتاق افتاد. هوا کمی روشن شده بود. کتاب‌های درسی‌ام آماده و تمرین‌های ریاضیات جدید را هم حل کرده بودم. خیالم راحت شد و گرمی رختخواب و سردی فضای اتاق، باز مرا در چمبره‌ی خود نگاه داشت و لحظه‌ای بعد باز خواب آمد و مرا با خود به وادی فراموشی برد.

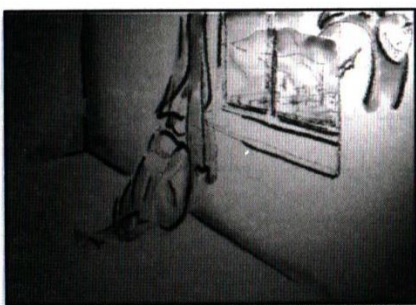
ناگهان از هیجانی غریب چشم‌هایم کاملاً باز شد. به طرف پنجره برگشتم. هنوز هوا گرگ و میش به نظر می‌آمد. دستم را به زیر هر دو تا پتو بردم و با یک حرکت، آن‌ها را از خودم دور کردم. با یک خیز خودم را

از کف اتاق جدا کردم و به سمت در اتاق دویدم و در چشم به هم زدنی کنار شیر آب دست‌شویی، مشغول وضو گرفتن شدم.

هنوز مسح سر و پایم باقی مانده بود که به اتاق برگشتم. سر و پاهایم را مسح کشیدم و سراسیمه به کنار پنجره رفتم تا جا نماز سفیدم را بر دارم.

پرده را کمی کنار زدم و به طرف کوه‌های شرق و سپس به طرف کوه دراک، چشم دوختم. کوه‌های شرق از پشت خانه‌های قد و نیم قد شیراز پیدا نبود، اما کوه دراک، از تابش اولین اشعه‌های کم نور طلوع آفتاب صبحگاهی، چهره‌اش سرخ و نیلگون بود. مانند چهره‌ی یک نوجوان عهد کرده با محبوب خود که طلوع آفتاب و قضا شدن نمازش را ببیند!

مثل یکی از قطره‌های شب‌نم پشت پنجره، آب شدم و چکیدم. به دیوار سرد اتاق تکیه زدم و آرام آرام بر کف اتاق پهن شدم. آن همه هیجان و



تحرك و قدرت، همگی از دست و پایم فرو مُرد. از خودم ناراضی بودم، باز دلم می‌خواست گریه کنم. آخر دیشب باز هم با معبودم عهد کرده بودم! ناامیدانه به محل خوابم نگاه کردم. من که دیگر مدتی بود

تشک نرم و گرم را کنار گذاشته بودم و بر روی فرش سرد اتاق می‌خوابیدم تا به جایگاه خوابم دل‌بسته نشوم، پس چرا باز مغلوب خوابم شدم؟!

مشارطه

گفتم ای نفس خبیث و پلید! باز هم مرا مغلوب خود کردی! اما من کوتاه نمی‌آیم؛ چون بالاخره می‌خواهم آدم شوم! پس بچرخ تا بچرخیم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود. در حالی که وسایل مدرسه را در کیف برزنتی می‌گذاشتم، طبق عادت، داشتم اعمال روزهای قبلم را مرور می‌کردم. در این فکر بودم که کدام یک از آن‌ها بیش‌تر باعث دور شدن من از یاد محبوب شده، تا جایی که در این چند روزه یکی، یکی نمازهای صبحم قضا شده بود!

با خود گفتم ای پلید اگر چه دیشب باران آمده و هوا سرد است، اما امروز صبح هم مثل روزهای قبل، تمام ده کیلومتر راه میان خانه تا دبیرستان توحید را یک نفس، رکاب دوچرخه می‌زنی، تا آدم شوی!

پدر و مادرم با خواهر و برادر کوچکم در شهر دیگری زندگی می‌کردند. من برای تحصیل در یکی از بهترین دبیرستان‌های استان فارس، به شیراز آمده بودم و موقتاً در خانه‌ی خواهر بزرگم به سر می‌بردم.

خواهر دیگرم که دانشجوی سال دوم بود و گاه گاهی به ما سر می‌زد، وارد اتاق شد. به هم سلام کردیم و صبح بخیر گفتیم. متوجه پریشانی حالم شد. علت را پرسید و من هم مشکلم را گفتم.

گفت: «چرا یک ساعت زنگ دار نمی‌خری؟» گفتم: «آخر با هفته‌ای ده تومان پول تو جیبی؟!»

گفت: «خوب اشکالی ندارد، می‌خواهی ساعت شماطه دار خودم را برایت بیاورم؟» من اول مخالفت کردم، چون می‌دانستم ساعت کوچکش را خیلی دوست دارد. اما چون خیلی اصرار کرد، موافقت کردم.

عصر که مدرسه تعطیل شد، جلسه‌ی انجمن اسلامی داشتیم و بعد هم

به دنبال مقداری مقوا و رنگ و ماژیک رفتم. کمی دیرتر از معمول به خانه رسیدم. هوا خیلی سرد بود. تمام دست و پایم روی دوچرخه‌ی هندی دامادمان یخ زده بود. در پی مشارطه و معاقبه‌ای که با خودم داشتم، آن چنان رکاب زده بودم که دیگر رمق راه رفتن هم نداشتم، چه برسد به بالا رفتن از پله‌ها! به سختی در خانه را باز کردم. دوچرخه را به نرده‌ی پله‌ها زنجیر کردم و وارد خانه شدم.

طلیعه دوستی

سلام کردم و با عجله خودم را به کنار بخاری بی‌رمق گوشه‌ی هال رساندم. خواهرم ساعتش را از خوابگاه برایم آورده بود و منتظر من نشسته بود. آن را با سلیقه‌ی خاص خودش همچون یک هدیه‌ی گران‌بها داخل یک کاغذ کادوی چروکیده، پیچیده بود. پیش من آمد و آن را از یک کیسه پلاستیک بیرون آورد و به من داد. خیلی تشکر کردم و همان کنار بخاری نشستم و با شوق و ذوق کودکانه‌ای با دقت پوشش آن را باز کردم. اگرچه قبلاً بارها آن را دیده بودم، اما این بار چون متعلق به من شده بود، همه چیزش برایم تازگی داشت!

با دقت به آن نگاه کردم، یک ساعت شماطه دار کوچک به رنگ مسی بود که به راحتی داخل کف دست جا می‌گرفت، با عددهای رومی و عقربه‌های شب‌نما. یک چکش کوچک و دو تا حلقه‌ی زنگ براق در بالا و سه تا پایه‌ی کوچک به اندازه‌ی سه تا نصفه‌ی لوبیا در زیرش بود.

مثل همه‌ی ساعت‌های دنیا یک کوک مخصوص ساعت و یک کوک مخصوص زنگ داشت و دو مهره هم مخصوص تنظیم ساعت و زنگ، در پشت آن قرار داشت. خلاصه همه چیزش مثل یک ساعت شماطه دار معمولی بود

اما به شکلی جذاب و شیرین، کوچک و جمع و جور و کپل و دوست داشتنی به نظر می‌آمد.

وقتی آن را گرفتم، گرمای عجیبی در کف دستانم حس کردم. دلم قرص و محکم شد. با خودم گفتم از فردا، دیگر صبح زود از خواب بیدار می‌شوم؛ هم نمازم قضا نمی‌شود و هم به درس‌هایم می‌رسم. خواهرم که تا آن ساعت منتظر من مانده بود، آماده‌ی رفتن شده بود. او را تا سر خیابان بدرقه کردم تا به خوابگاهشان برگردد و خودم سریع به خانه برگشتم.

به خانه که رسیدم، کیفم را برداشتم و دوباره کنار بخاری نشستم. کمی فارسی خواندم و مشغول حل تمرین‌های فیزیک شدم. اندکی بعد روی کتابم به خواب رفته بودم. دامادمان به منزل بازگشته بود و خواهر بزرگم شام را آماده کرده بود.

مرا بیدار کردند. نمازم را خواندم و شام خوردیم. مقواها را در گوشه‌ای پهن کردم و به طراحی یک پوستر درباره‌ی کتاب جهان بینی توحیدی شهید مطهری، برای تابلوی انجمن اسلامی دبیرستان مشغول شدم. آخر شب هم مثل انسان‌های متمدن ساعت‌م را از کنار پنجره برداشتم و کوک کردم. آن را برای ساعت پنج و نیم صبح تنظیم کردم و کنار بالش‌م گذاشتم.

کشمکش

قبل از خواب وضو گرفتم. با این امید که دیگر نماز صبح فردایم قضا نخواهد شد! بالش‌م را روی فرش سرد کف اتاق رها کردم و سرم را روی آن گذاشتم و دو تا پتو را به رویم کشیدم. می‌خواستم چهار قل را بخوانم اما خیلی خسته‌تر و بازیگوش‌تر از آن بودم که بتوانم همه تصمیماتم را آن چنان که می‌خواهم، عملی

کنم. خواب سنگینی آمد، چرخ‌های زد و موجی زد و مرا با خود برد.

چه خواب شیرین و لذت بخشی، چه سکوت خیال انگیزی و چه آرامشی! آن چنان سنگین و بی حرکت بر کف اتاق تاریک افتاده بودم که گویی جان به جان آفرین تسلیم کرده بودم!

سردی اتاق بدون بخاری و کوفتگی فعالیت‌های طول روز، رمق غلتیدن و جابه جا شدن را هم از من گرفته بود! هنوز خستگی روز از تنم بیرون نرفته بود و هنوز گرمی پتوهای رویم را به دور خودم حس نکرده بودم که ناگهان همه‌ی دنیا با صدایی تیز و مهیب به لرزه در آمد و تمام بدنم به رعشه افتاد. برق از کله ام پریده بود! سراسیمه سرم را از روی بالش بلند کردم و به هر طرف نگاهم را چرخاندم تا بفهمم این سر و صدای عجیب و وحشتناک از کجا می‌آید.

خواب آلود و گیج و منگ، در گرگ و میش تاریکی اتاق، دست‌هایم را به هر طرف می‌کوبیدم تا بفهمم منبع این سر و صدای تیز و تند از کجاست بلکه آن را ساکت کنم! که ناگهان آن موش فلزی کوچک و پر سر و صدا را که جرینگ جرینگ کنان به هر طرف می‌پريد به چنگ آوردم و بدون آن که بدانم دکمه‌ی خاموش و روشن زنگش در کجای آن هست، با دو دستم آن را گرفتم و برای آن که مزاحم دیگران نشود، به زیر بالشم بردم تا ساکتش کنم. اما در همین حال که یکی از انگشتانم را روی چکش آن گذاشته بودم، در سکوت اتاق، آرام آرام باز به خواب رفتم!

این آغاز آشنایی و چالش‌های ما دو موجود کوچک فضول، با هم بود. هر لحظه که خوابم سنگین می‌شد و دستم از روی چکش ساعت کنار می‌رفت، مثل موش چموشی که در چنگال گربه‌ای تیز پنجه گرفتار شده باشد، دوباره دست و پا می‌زد و درینگ درینگش از زیر بالش به گوش

می‌رسید و من از خواب می‌پریدم!

بالاخره با شنیدن صدای رادیو که از اتاق دیگر به گوش می‌رسید، بیدار و هوشیار شدم. فهمیدم که ای دل غافل باز هم نمازم قضا شده است و این بار هم شکست خورده‌ام!

مدتی گذشت و من و ساعت همچون دو برادر پر جنب و جوش، کماکان در حال کلنجار رفتن با هم بودیم. اما روز به روز به هم وابسته تر و لحظه به لحظه به هم دل‌بسته‌تر می‌شدیم.

بعضی روزها او موفق می‌شد و خواب را از سر من می‌پراند و من موفق می‌شدم فرایضم را به جا بیاورم. پاره‌ای اوقات هم من مست سکر خواب، ساعت بیچاره را بین دستانم به سکوت وامی‌داشتم و در گرمی جهالت بالش، معنی زندگی را به فراموشی می‌سپردم و زمانی بیدار می‌شدم که دیگر آفتاب صبحگاهی شرمنده و خجل و سرخگون، روی سر بر آوردن نداشت!

اجتماع

سال بعد هنگامی که در خوابگاه دانش آموزی با دانش آموزان روستایی دبیرستانمان، به سر می‌بردم، در گیری‌های ریشه دار من و ساعت شهره‌ی شهر شده بود.

برخی شب‌ها از ترس این‌که در حال خواب آلودگی صبح، ندانسته ساعت را خاموش نکنم، آن را در طرف دیگر اتاق می‌گذاشتم تا صبحدم برای خاموش کردن آن مجبور شوم بسترم را ترک کنم و به طرف دیگر اتاق حرکت کنم. اما صبح که ساعت زنگ می‌زد، من و بالش و ملحفه و پتو و تشک، همگی برای ساکت کردن صدای تیز و گوش خراش ساعت

کوچولو، از این طرف اتاق به طرف دیگر پرواز می‌کردیم و صحنه ای بسیار خنده دار و پر از ریخت و پاش به وجود می‌آوردیم.

تازه وقتی دست‌هایم بر روی آن موش فضول قفل می‌شد، بیدار می‌شدم و خودم را پیدا می‌کردم! طوری که هر روز صبح قبل از زنگ زدن ساعت من، دیگر دوستان سحر خیزم، در اتاق ما جمع می‌شدند تا صحنه‌ی جذاب به پرواز در آمدن من و ملحفه‌هایم را در فضای اتاق به تماشا بنشینند و بخندند!

فضول دوست داشتنی دیگر جزء لاینفک زندگی خوابگاهیمان شده بود. شب‌ها تکرار صدای تیک تاکش نمی‌گذاشت بخوابیم؛ صبح‌ها هم ریتم صدای درینگ درینگش مزاحم خوابمان بود و رعشه به جانمان می‌انداخت! اما باز دوستش داشتم و هر شب قبل از خواب تمیزش می‌کردم و در حالی که آرام آرام با او صحبت می‌کردم، با مهربانی آن را کوک می‌کردم و کنار تاقچه می‌گذاشتمش.

بعضی از شب‌ها برای این‌که صدای تیک تاکش مزاحم خوابمان نشود، یک بالش رویش می‌گذاشتم، اما چکش زنگش زیر بالش گیر می‌کرد و صبح برای نماز بیدار نمی‌شدیم؛ یا صدای تیزش در زیر بالش کم می‌شد و نوای مارش بیدار باشش به گوش خواب ما نمی‌رسید!

بالاخره آخرین راهکار هوشمندانه‌ای که به فکرمان رسید، این بود که یک کاسه‌ی فلزی روی میز فلزی در طرف دیگر اتاق خوابگاه قرار دهیم. فضول را کوک کنیم و داخل کاسه قرار دهیم و یک بالش نیز روی آن‌ها بگذاریم!

به این ترتیب صدای تیک تاک نفس‌هایش کم‌تر مزاحمت ایجاد می‌کرد. اما صبحدم انعکاس لرزش زنگش درون کاسه و ارتعاش آن در بدنه‌ی فلزی میز، دوباره تن خواب آلود مرا آن چنان به هیاهو و تکاپو وا می‌داشت که

سراسیمه و پرهیجان خودم را با تمامی وسایل خوابم برای ساکت کردن آن به طرف دیگر اتاق می‌رساندم. وقتی به خود می‌آمدم که دیگر از رختخواب کنده شده بودم و مجالی برای سازش با خواهش‌های اهریمن خواب صبحگاهی نمانده بود.

دبیرستان

دبیرستان توحید از محیط‌های فرهنگی سال ۱۳۶۰ در شیراز به شمار می‌رفت و به عنوان یکی از پایگاه‌های روشنگر در سطح شهر، معروف شده بود. به همین علت بازی خورده‌های داخلی تهدید کرده بودند که دبیرستانمان را به آتش می‌کشند. ساعت کوچولوی وقت شناس هر روز صبح زود مرا بیدار می‌کرد تا با دیگر بچه‌های گروه مقاومت دبیرستان، زودتر از دیگران وارد مدرسه بشویم و امنیت تمام ساختمان را در اختیار بگیریم. ما تا لحظه‌ی شروع کلاس‌ها، تمام رفت و آمدها را کنترل می‌کردیم تا محیطی امن برای هم کلاسی‌هایمان فراهم کنیم.

چند هفته‌ای هم تعدادی اسلحه از دفتر بسیج آوردیم و از سر شب تا صبح در قالب چهار گروه مجهز، تحت فرماندهی دو نفر از بچه‌های سال چهارمی، از دبیرستانمان محافظت کردیم.

یک شب زمستانی بسیار سرد که من با یک اسلحه‌ی «ام یک» روی پشت بام یخ زده‌ی مدرسه به شکل درازکش، نگه بانی می‌دادم و برفک‌های یخ زده روی اسلحه را جمع می‌کردم، احساس کردم دیگر توانم را از دست داده‌ام و چیزی نمانده که منجمد شوم!

وقتی به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، دیدم بیش‌تر از یک ساعت از نوبت پاس

نفر بعدی گذشته است. وقتی که به جناب پاس بخشمان علامت دادم، فهمیدم چون ایشان فردا صبح امتحان ریاضی داشته‌اند، کمی خوابیده و سر وقت بیدار نشده‌اند!

صبح که با دیگر بچه‌ها صبحانه می‌خوردیم، با کمی مشورت دیدیم بهترین کار این است که از یک ساعت زنگ‌دار استفاده کنیم.

خلاصه از فردای همان روز باز هم ساعت کوچولوی مبارز به دادمان رسید و هر دو ساعت یک بار هشیارانه به صدا در می‌آمد و نوبت‌های پاسداری ما را به دقت تقسیم می‌کرد.

زنگ دوم:
جبهه، ساعت و من

بسیجی

خروس خوان یک صبح سرد زمستانی بود که با نوای پرانرژی « بشیر » محکم و مصمم بیدار شدم. زنگش را خاموش کردم، وضو گرفتم و به نماز ایستادم. حالا دیگر بیدار شدن با آوای بشیر برایم یک عادت شیرین شده بود. «بشیر» نام جدید همان موش فلزی فضول شماطه دار مسی رنگ بود. هم چنان که در کتاب سیره‌ی پیامبر (ص) خوانده بودم، به تقلید از حضرت رسول (ص) که تمامی وسایلشان، نامی با مسما و مختص به خود داشت، برای ساعت انتخاب کرده بودم.

لباس‌های بسیجی‌ام را پوشیدم. بند پوتین‌هایم را محکم کردم. کتاب‌هایم را در کیفم گذاشتم. اورکت کمره‌ای را سخت دور خودم پیچیدم و به روال یک ماه گذشته، آرام و بی سر و صدا از در خوابگاه بیرون زدم و به طرف دفتر مرکزی بسیج برای تکمیل دوره‌ی آموزش نظامی، به راه افتادم.

وقتی به در چوبی آن باغ بزرگ و قدیمی رسیدم، خورشید تازه داشت از خواب بیدار می‌شد و تالو پرتوهای طلایی‌اش را همچون زر زرک موی عروسکان بازیگوش بر روی سنگفرش یخ زده‌ی پیاده‌روهای صبحگاه شیراز

پخش می‌کرد. اسم رمز را به نگهبان در چوبی بزرگ گفتم. یک پیرمرد بسیجی در سنگین مقر بسیج را به سختی باز کرد. سلام کردم و وارد شدم. هر روز از ساعت شش تا نه و نیم صبح، انواع دوره‌های فشرده‌ی آموزش نظامی را در محیطی زیبا و به یاد ماندنی، می‌گذراندیم.

دفاع مقدس

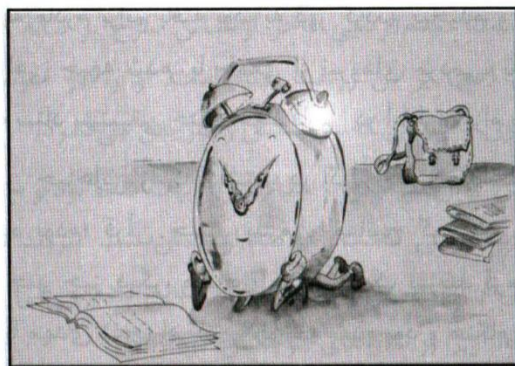
جنگ بود و دغدغه‌ی مبارزه با دشمن. همین مسئله درس و مدرسه‌ام را در اولویت دوم قرار داده بود. چرا که بنا به گفته‌ی مقتدایمان امام خمینی (ره) عزت و شرف ما در گرو آن بود.

از بسیج که برمی‌گشتم، دو، سه ساعت دیرتر از بقیه‌ی بچه‌ها به مدرسه می‌رسیدم و مجبور بودم فشاری دو چندان را تحمل کنم تا از دیگران عقب نیفتم. معمولاً ظهرها هم برای ناهار به خانه برنمی‌گشتم. هم به این دلیل که در دوری از خانواده، زحمتی برای کسی ایجاد نکنم؛ هم این‌که در مدرسه با دیگر بچه‌های انجمن اسلامی، عقب افتادگی درسی‌ام را جبران می‌کردم. بعضی مواقع هم به تهیه‌ی پوستر و تراکت و دیوار نویسی‌های مذهبی، فرهنگی مشغول می‌شدیم.

اغلب روزهای دوشنبه را برای مبارزه با نفس، روزه می‌گرفتیم و بعضی روزها هم با دیگر بچه‌های انجمن اسلامی حرکات رزمی و دفاع شخصی را تمرین می‌کردیم و در آخر، دور هم می‌نشستیم و نان و خرمایی می‌خوردیم.

غروب که به خانه می‌رسیدم، بشیر را کوک می‌کردم و در کنار کتاب درسی‌ام می‌گذاشتم. اکثر شب‌ها خاموشی بود. پشت تمام شیشه‌ها را مقوا

زده و همه‌ی پنجره‌ها را با پتو پوشانده بودیم تا مبادا نوری به بیرون بیاقتد. وقتی رادیو وضعیت زرد یا قرمز اعلام می‌کرد، چراغ مطالعه‌ی قدیمی را که مقوا پیچ کرده بودم، روشن می‌نمودم و در زیر نور نحیف آن، مشغول مطالعه می‌شدم.



بشیر هم در تاریکی کنار من مثل یک کودک کنجکاو می‌نشست و مونس و غمخوار تنهایی‌ام بود. دست‌های کوچکش را با ظرافت به زیر چانه‌ی گرد خود می‌زد، پاهایش را روی قالی دراز می‌کرد و کودکانه تکان می‌داد. با دقت به کشمکش‌های من و تمرین‌های حساب و جبرم چشم می‌دوخت و به آرامی برایم تیک تاک می‌خواند.

تمام مراحل برنامه‌ریزی مطالعاتم را با عددهای شب نمای ساعت کوچلولویم، تنظیم می‌کردم و حتی استراحت‌های بین درس‌هایم را نیز او تعیین می‌کرد.

مدتی بود که در تب و تاب این سخن رهبرم می‌سوختم که: «حفظ جمهوری اسلامی یک واجب عینی است و اهمیتش از نماز هم بیشتر است». به هر دری می‌زدم تا به جبهه اعزام شوم، اما هر دفعه مشکلی ایجاد می‌شد و رفتنم به تعویق می‌افتاد. به همه‌ی نهادها و سازمان‌های

مرتبط با جنگ، از بسیج گرفته تا فدائیان اسلام، مراجعه و ثبت نام کرده بودم اما موفق به رفتن نشده بودم.

تا بالاخره یک روز صبح زود بشیرم بیدار باش زد و من از همه خداحافظی کردم و کوله پشتی‌ای را که خواهرم برایم دوخته بود به دوش گرفته و شال گردنی را که مادرم برایم بافته بود، به دور گردنم پیچیدم و از طریق جهاد سازندگی راهی جبهه شدم. با جمعی از نیروهای مردمی، به عنوان نیروی تدارکاتی به ستاد پشتیبانی جنگ جهاد فارس در آبادان، اعزام شدیم.

مهم‌ترین چیزهایی را که داشتم، در کوله پشتی گذاشته و با خود به جبهه آورده بودم؛ قرآن جیبی پدرم و مفاتیح کوچکم، یک بلوز نو و مسواک و چند چیز دیگر، همراه با بشیر و یک سربند قرمز ساتن که بر روی آن «یا مهدی (عج) ادرکنی» نوشته شده بود و هنگام اعزام به جبهه به ما هدیه داده بودند.

ردای فاخر

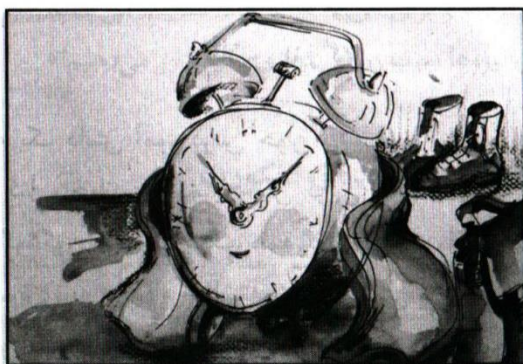
صبح روز دهم خرداد ماه ۶۱، یعنی یک هفته پس از آزادی خرمشهر به خاک مقدس آبادان رسیدیم. به این امید که لیاقت پاسداشت آن‌را بیابم، نیت کردم و پای در رکاب اتوبوس نهادم. شب هنگام جلسه‌ی توجیهی برایمان گذاشتند و سپس محلی را در نمازخانه‌ی مقر مرکزی ستاد پشتیبانی برایمان تعیین کردند.

مقرمان در وسط شهر آبادان بعد از منبع آب موسوم به تانکی ۳، مستقر در یک مدرسه‌ی بزرگ بود. صدای شلیک گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش می‌رسید. بشیر را از کیف

بیرون آوردم تا همان طور که مدتی بود با هم تمرین می کردیم، قبل از اذان صبح، مرا بیدار کند تا در نماز شبم، چهل عزیز را به طمع دیدن «گوشه‌ی چشمی از معبود» به درگاهش به شفاعت ببرم.

خوب که نگاه کردم، متوجه شدم ساعت تغییری کرده و چیزی به آن متصل شده است! دیدم ردایی فاخر از ساتن سرخ بر شانه دارد که نام مولایم مهدی (عج) بر آن زربفت شده است. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. همچون دخترکی که عروسکش را در بغل می فشرد!

چقدر با این شل سرخگون، جذاب و با ابهت شده بود و چقدر با رنگ مسی براقش هماهنگی داشت. خلاصه از همان شب سربند قرمز را به افتخار همراهی‌ام در جبهه‌ی جنگ به او هدیه دادم و طی یک مراسم باشکوه دو نفره، آن را بر شانه‌های کوچکش گره زدم.



تا یکی دو ماه اول به عنوان نیروی تدارکاتی، همه جور کاری انجام می دادیم. از حمل و بارگیری مهمات و آذوقه برای خطوط مقدم جبهه، در شلمچه و کوشک گرفته تا نظافت انبارها و محوطه و جمع آوری مصالح سنگرسازی از سنگرهای باقی مانده‌ی دشمن و....

بیدار باش

اوایل فقط خودم از موهبت وجود بشیر بهره‌مند بودم و صبحگاهان قبل از اذان صبح، سر و صدایش یا مرا بیدار می‌کرد یا دیگر هم‌سنگران را. بعدها دیگر هم‌سنگرانم هم به بیدار باش بشیر عادت کرده بودند و اگر من هم خواب می‌ماندم، آن‌ها بودند که بشیر را ساکت می‌کردند و مرا بیدار.

بعضی مواقع هم شدت خستگی، آن چنان بیهوشمان می‌کرد که بشیر سرخ‌پوش هم با تمام قواش نمی‌توانست هیچ کدام از ما را بیدار کند. هنگامی که «حاج حسین باشی» مسئول آشپزخانه‌ی مقر ما را به زحمت از خواب بیدار می‌کرد، ساعت کوچولوی بیچاره را می‌دیدم که پس از زنگ زدن‌های بسیار، بی‌رمق و از نفس افتاده، در کنار بالش‌م از حال رفته بود!

کلاس بزرگ

من که یک دانش آموز درس خوان بی تجربه بودم و هیچ کاری بلد نبودم جز کتاب خواندن و تمرین حل کردن و انشاء نوشتن، به تدریج در وادی‌های گوناگون جبهه و جنگ، همه گونه مهارتی را آموختم و به سرعت وظایف مهم‌تری به عهده‌ام گذاشته شد؛ رانندگی اتومبیل‌های تدارکاتی و اسکورت و پس از مدتی هم در اوج ناباوری‌ام، مفتخر به رانندگی دستگاه‌های لودر، بولدوزر، بیل مکانیکی، غلتک و کامیون شدم.

کم کم رفت و آمدها و مأموریت‌های شبانه و روزانه‌ام بیش‌تر و بیش‌تر شد؛ به شکلی که دیگر حتی فرصت نمی‌شد که وسایل شخصی‌ام از جمله بشیر را با خودم به مقرهای واقع در خط مقدم و محل‌های مختلف جبهه ببرم.

مدتی در گروه شهید صادق دشتی به خدمات رسانی به خطوط مختلف جبهه مشغول بودم. در این مدت تعداد بی شماری از مقرهای باقی مانده از دشمن را که وی در میان میادین مین و دشتهای مملو از گلوله های عمل نکرده، شناسایی می کرد، با زحمت بسیار تخریب می کردیم و مقادیر بسیار زیادی امکانات و مصالح سنگر سازی را که به شدت مورد نیاز رزمندگان اسلام بود، برای ایجاد استحکامات جدید با تریلی و کامیون به خطوط عملیاتی می بردیم.

صادق آن قدر درگیر کارهای ستادی و فرماندهی مقرر بود که اکثر مواقع ما را از یاد می برد و تازه دو، سه ساعت پس از اتمام ناهار و شام، یادش به گرسنگی من و بشیر و هم رزم دیگرم که در وسط بیابان، بی کس و تنها مانده بودیم، می افتاد! سر راهش که برای بردن وسایل و مصالح می آمد، از ایستگاه صلواتی مقداری غذای همیشه آمادهی این ایستگاه ها را که سیب زمینی پخته و خیارشور بود، می گرفت و برای این که ما ناراحت نشویم، می گفت: «چند روزی است که به همه ی نیروها سیب زمینی پخته و خیارشور می دهیم!»

راننده ی اسکورت

پس از چند ماه، با آغاز عملیات رمضان، به عنوان راننده ی توپوتا لندکروز، برای اسکورت دستگاه های لودر و بولدوزر به گروه عملیاتی عباس مقصود بیگی در خط مقدم، منتقل شدم.

هر شب برای احداث خاکریز، سنگر و جاده های عملیاتی، پا به پای لودر و بولدوزرها برای حفاظت و خدمات رسانی به آنها و به راننده های جان برکفشان، به خطوط مقدم منطقه عملیاتی کوشک و شلمچه و دیگر مناطق درگیری می رفتیم.

راننده‌ی لودر

بعدترها هم که به عنوان یک نیروی قدیمی شناخته می‌شدم، با گذراندن دوره‌های آموزشی کاملی در خود منطقه‌ی جنگی، به این افتخار باور نکردنی نایل شدم که بتوانم با نام «راننده‌ی لودر و بولدوزر» در جبهه‌ها حضور داشته باشم. منصبی که هر ساعت کار آن در خط مقدم، می‌توانست جان صدها رزمنده را از گزند گلوله‌ها و ترکش خمپاره‌های دشمن در امان دارد و یا با ایجاد یک خط دفاعی مستحکم، سرنوشت یک عملیات را دگرگون کند. وقتی سوار بر لودر بودم مدام این شعر پیش چشم می‌آمد که:

«در پهن دشت جبهه‌ها / بر بام یک لودر / مردی نشسته است /
کآسمان بر خاک پای او / رشک می‌برد!»

به واقع این جایگاهی بود که مرهون لطف پروردگار مهربانم، بدان دست یافته بودم و هرگز نمی‌توانستم خودم را در حد و اندازه‌ی جایگاه آن تصور کنم. هر وقت که جبهه‌ها ساکت تر بود و در لاک پدافندی فرو می‌رفت، به شیراز بر می‌گشتم و با پشتکار تمام، درس‌هایم را ادامه می‌دادم و هر وقت که بوی عملیات می‌آمد، فرماندهی دوست داشتنی‌مان، شهید حاج خلیل پرویزی برای همه بچه‌های به شهر برگشته، زنگ می‌زد و می‌گفت:

«**رمضان ۴۲** مفهوم است؟» می‌گفتم: «مفهوم است.» و فردای همان روز از خانواده و همه چیزمان خداحافظی می‌کردیم و در خط اول آماده‌ی فرمان بودیم!

در تمام مدت دوری‌ام از جبهه‌ی جنگ، همیشه به همین شکل آماده‌ی فرمان بودم. چنان که همیشه کوله پشتی و وسایل سفرم آماده بود و پلاک

شناسایی‌ام به شماره «۸۶۰-۱۹۶ AK» را در همه‌ی شرایط، به گردن داشتم. حتی در شب خواستگاری و یا حتی بر سر سفره‌ی عقدم!

تا چند سال به همین منوال گذشت و بشیرم، همچون پلاک و چفیه‌ام جزء لاینفک وسایل سفرهایم شده بود. حتی سال‌ها بعد از آن ایام که به عنوان مسئول گروه عملیاتی هر شب با تعدادی از راننده‌های پاک‌باخته‌ی لودر و بولدوزر و اسکورت، در خطوط مقدم منطقه‌ی عملیاتی کربلای پنج در دژهای مشهور به «کله گاوی» شلمچه، مشغول احداث خاکریز بودیم، بشیر بیچاره توی جیب بادگیر من پا به پای من می‌آمد و با هر بار خیز رفتن من، بر زمین می‌غلتید و دوباره برمی‌خاست و هرگاه که دقیقه‌ای چشم بر هم می‌گذاشتم، سر وقت مرا هشیار می‌کرد که پست رانندگان لودرها را عوض کنم.

رزمنده

چهره‌ی براق و با نمک بشیر دیگر آن جلای جوانی را نداشت و شیشه‌ی شفافش در کشاکش اتفاقات جنگ و زیر و بم سفرهای سخت، کدر و پر از خش شده بود. اگرچه گرد و خاک خاکریزهای جنوب روی عددهای شب نمای او نشسته بود، اما "تیک تاکش"، هر بار که آن را کوک می‌کردم، هم چنان منظم و خستگی ناپذیر، ادامه می‌یافت.

تابستان ۶۳ بود. در یک بعدازظهر گرم جبهه‌ی جنوب، در حالی که چفیه‌ام را به دور چهره‌ام پیچیده بودم و سوار بر لودرم با جمع دیگری از بچه‌ها در ساحل زیبای جزیره‌ی مینو، در کنار اروندرود، سخت کار می‌کردیم. با سر و صدا و رفت و آمد زیاد ماشین‌ها، مشغول احداث یکی از جاده‌های عملیاتی در میان

نیزارهای شرجی و دم کرده و نخلستان‌های بلند بودیم.

بشیر در داخل یک سنگر زیرزمینی بر یک گونی شنی تکیه زده بود و لحظه‌ها

را "یکی، یکی" می‌شمرد.

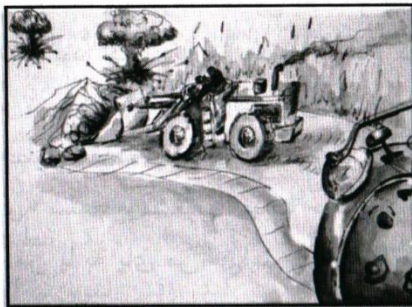
گویی دلواپس بازگشت ما،

«تیک - تاک کنان» رو به

قبله ذکر می‌گفت و چشم به

انتظار دیدار دوباره‌ی هم

رزمش نشسته بود.



این جاده‌ها قرار بود

شاهرگ‌های خون‌رسان و مسیرهای حرکت رزمندگان، در شب عملیات باشند.

کامیون‌ها یکی پس از دیگری با هدایت بچه‌ها عقب عقب پیش

می‌آمدند و خاک را با احتیاط در انتهای جاده خالی می‌کردند و من با

لودرم با سرعت هرچه تمام‌تر خاک‌ها را پهن می‌کردم و جاده را در دل

نیزارهای باتلاقی به پیش می‌بردم. غافل از این‌که دیدبان‌های دشمن، محل

ما را که همیشه پر از گرد و خاک و هیاهو بود، یافته بودند. ناگهان احساس

کردم آتش پراکنده‌ی خمپاره‌های دشمن در اطرافمان، دارد روی محل

فعالیت ما متمرکز می‌شود.

تا آمدیم به خودمان بیاییم، ناگهان چند گلوله‌ی خمپاره‌ی ۸۲ در نزدیکی ما

منفجر شد و همین که می‌خواستم به بچه‌ها هشدار انفجار بعدی را بدهم،

ناگهان یک گلوله در دو متری لودرم منفجر شد. من که از چند ناحیه زخمی

شده بودم، مثل یک قطره خون از بالای لودر به زمین غلتیدم.

یکی از نخل‌ها آتش گرفته بود. بچه‌ها مرا از بین دود و گرد و خاک‌ها

به کناری کشیدند و اوضاع را جمع و جور کردند. به دور زخم پاها و گردنم

چفیه پیچیدند. چون ماشین اسکورتمان هم ترکش خورده بود، سوار بر یکی از کامیون‌ها، به طرف آبادان به راه افتادیم. اما غافل از این که لوله‌های روغن کامیون هم ترکش خورده بود و وسط راه ماندیم. بالاخره به خواست خدا، یکی از ماشین‌های شناسایی بچه‌های سپاه رسید و به سرعت مرا به بیمارستان آیت الله طالقانی آبادان برد.

دیگر دوستانم که از سر کار بر می‌گشتند، وقتی خبر زخمی شدن مرا شنیدند، سراسیمه خود را به بیمارستان رساندند و در بیمارستان به عیادت‌م آمدند.

هم‌زمان

رضا پوست فروش و حسین ارقمی و علی الله وردی همراه با محمدصادق فرحناک و یکی از اینالوها، همگی با پای برهنه و غرق در گرد و خاک، با روحیه‌ی بالا و پر سر و صدا ریخته بودند توی بیمارستان!

رضا می‌گفت: «خوش به حالت، ما داریم درگیر عملیات می‌شویم اما تو می‌روی سراغ محمودرضای عزیزت.» بس که از شیرینی‌های برادر کوچک دو ساله‌ام برایشان تعریف کرده بودم، همه‌ی دوستانم می‌شناختنش! سر در گوشم کرد و گفت: «راستی مال و اموالت هم به من ارث می‌رسد؟» بعد خندید و گفت: «ناراحت نباش، کیف و وسایلت را جمع کردم و پشت صندلی ماشینم گذاشتم. ساعت هم توی داشبورد ماشین است.»

خلاصه بچه‌ها رفتند و من به اهواز و از آن‌جا به تهران منتقل شدم. حدود یک ماه دوره‌ی درمان و نقاهت مجروحیت‌م به طول انجامید. هنوز تعدادی از ترکش‌ها در پاها و گردنم باقی مانده بود و نخ بخیه‌ها، روی پایم بود که دوباره از عشق امام و دلواپسی عقب ماندن از قافله‌ی یارانش، لنگ

لنگان خودم را به جبهه رساندم.

همان روز اول که رسیدم، صادق دشتی مرا در آغوش گرفت و بعد از خوش آمد گویی گفت: «به بچه‌ها گفته‌ام وسایلت را هم بیاورند.» جالب این‌جا بود که در غیاب من «بشیر» در میان بچه‌های مهندسی، رزمی عجب جایی برای خودش باز کرده بود! ظاهراً نیمه‌های شب که بچه‌ها برای احداث خاکریز در پیشاپیش خط مقدم می رفتند، این بشیر من بوده که بیدار باش می‌داده و همه را به مأموریت می فرستاده! و خلاصه کلی خودش را توی دل فرمانده‌هایم جا کرده بود.

شلمچه

رضا وسایلم را برایم آورد. بشیر در میانشان نبود! گفت: «ساعتت هم توی "مقر چکمه" است.» بچه‌ها به یکی از مقرهای تاکتیکی شلمچه می گفتند.

غروب غسل کردیم و با هم به خط مقدم رفتیم. آتش دشمن سنگین بود، در کنار خاکریز، حاج خلیل با نجوای بهشتی خود، خوش صدا و با ابهت اذان می گفت و با زنگی که در جان ما می پیچید، ما را از خود بی خود می کرد.

آسمان آبی لاجوردی بود. ماه لاغر اندامی در نزدیکی‌های افق می درخشید. یک طرفمان نی زارهای بلند بود و یک طرفمان خاکریزهای تازه، با آن بوی عطر فراموش نشدنی‌شان.

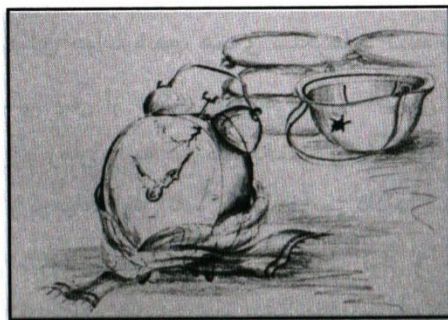
وضو گرفتیم و پشت خاکریز به امامت حاج آقا جزایری داخل یک گودال بزرگ، به جماعت ایستادیم. بعد همه رفتند ماشین آلات را تجهیز و آماده کردند و داخل سنگرهای عمیق گذاشتند.

به دور حاج آقا جزایری و شهید حاج خلیل پرویزی حلقه زدیم. هر گروه حکم مأموریتش را می گرفت و «فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین» می شنید و آماده‌ی رزم می شد. به دلیل استفاده‌ی مکرر عراقی‌ها از مواد شیمیایی، همگی بادگیرهایمان را پوشیدیم و ماسک‌هایمان را کنارمان گذاشتیم.

شام لوبیا پلو با خرما خوردیم. بعد از شام هر گروه در یکی از سنگرها خوابید. تا زمان غروب ماه و تاریکی مطلق، حدود سه ساعت فرصت داشتیم، اما همگی خیلی خسته‌تر از آن بودیم که پس از دو، سه ساعت، بتوانیم دوباره بیدار شویم. در آن جا و در آن لحظات حساس بود که جای خالی بشیر را بیش‌تر احساس کردم تا به همه کمک و حضور ارزشمند خود را اعلام کند.

دیدار

یک باره در آن شرایط حساس حاج احمد پورمیدانی امانتی‌ام را به من بازگرداند و گفت: «برای ساعت یک و نیم تنظیمش کن.» وقتی پس از مدت‌ها به هم رسیدیم، مثل دو رفیق قدیمی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. ترک کوچکی در کنار پیشانی شیشه‌ای‌اش نشسته بود که حکایت از پخته شدن او در کشاکش دهر داشت، اما مثل همیشه خندان و پرنشاط بود و شیرین.



شب عملیات

همه‌ی بچه‌ها با پوتین و وسایل به خواب رفتند. اما من بیچاره بر اثر شدت هیجان انفجارهای خط مقدم، اوضاع مزاجی‌ام به هم ریخته بود. همیشه دو، سه روز اول ورودم به جبهه همین طور بود.

آفتابه به دست در به در دنبال دستشویی می‌گشتم! بشیر پا به پای من می‌آمد و با پررویی مسخره‌ام می‌کرد و می‌خندید!

خیماره‌های ۱۲۰ از فاصله‌ی نزدیکی شلیک می‌شدند و زودتر از آن‌که فرصت خیز رفتن بیابیم، در اطرافمان گودال‌های عمیق می‌ساختند! یک منور توی آسمان "پالاق پالاق" صدا می‌کرد و در حالی که همه جا را روشن کرده بود، پایین می‌آمد.

بالاخره در روشنای آن توانستم دستشویی را کمی دورتر از خاکریز عقبه، پیدا کنم. با عجله به سمتش دویدم اما آن چنان دل پیچ‌ام شدید بود که چند قدم مانده به محل اصلی، مجبور شدم بنشینم!

ناگهان یکی از خیماره‌ها زوزه کشان، مستقیم روی دستشویی خورد و آن‌را منهدم کرد! بشیر نابکار به خنده افتاده بود و "قهقهه‌ی" خنده‌هایش مرا کلافه کرده بود.

خلاصه تا مہیای خواب شدم، همه‌ی سنگرها پر شده بودند!

خیماره‌ها یکی پس از دیگری عربده کشان، آسمان را می‌شکافتند و بی‌رحمانه زمین و زمان را به هم می‌ریختند! رگبار گلوله‌های دوشیکا هم که زوزه کشان و پرهیاهو امان نفس کشیدن نمی‌دادند!

نہ‌نم باران شروع شده و من با گل‌های نرم و چسبنده‌ی پشت خاکریزها، کاملاً گل آلود شده بودم. می‌خواستم داخل یکی از سنگرها بروم

اما همچون دیگر سنگرها پر بود. خودم را به زحمت به درون آن کشاندم، نیمی از بدنم داخل سنگر بود اما پاهایم بیرون از سنگر باقی ماند. بشیر را که خنده‌های شیطننت‌آمیزش تمام شده بود، از جیب بادگیرم بیرون آوردم و کوک کردم.

به خوبی می‌شد شماره‌ها و عقربه‌های شب نمای آن‌را در تاریکی سنگر تشخیص داد. بشیر سعی می‌کرد با «تیک تاک»های ظریف و ملایمش نفیر گلوله‌هایی را که از کنار سنگر می‌گذشتند، در صدای مهربان لالایی خود گم کند.

عینکم را در جیبم گذاشتم و بی‌آن‌که کلاه آهنی را از سرم بردارم، سرم را روی خاک گذاشتم. بوی تند دود تی ان تی و باروت همه جا پیچیده بود. چفیه‌ام را روی صورتم کشیدم. آرام آرام پلک‌هایم سنگین شد و لرزش‌های سهمگین و سخت زمین، همراه با تیک تاک‌های ملایم بشیر همچون گاهواره‌ای مرا به خوابی سنگین برد. گویی در میان باغی پر از گل، در کنار شر شر آرام جوی آبی روان، در زیر سایه‌ی یک درخت تنومند همراه با جیک جیک پرندگان آرمیده بودم.

باز همان خواب آرام و بی‌دغدغه، باز همان آرامش پرواز گونه با آغوش‌های باز کودکانه و باز به فراموشی سپردن هر آنچه در اطرافم می‌گذشت!

خواب خوش

تازه شیرینی آن خواب کودکانه به دهانم مزه کرده بود و همچون کودکی بازیگوش در کوچه باغ‌های خاطرات گذشته پرسه می‌زدم و از شاخ و برگ درختان آن بالا می‌رفتم که ناگهان احساس کردم ساعت شماطه دار

کوچک مسیام در کنار تختخواب خوابگاه، "درینگ درینگ" می‌کند و من هم با دستپاچی آن را برداشته‌ام و می‌خواهم به زیر بالشم ببرم تا سر و صدایش همخوابگاهی‌هایم را بیدار نکند! اما هر چه سعی می‌کردم تا ساعت را به زیر آن بالش لعنتی بفرستم، آن قدر بالش سنگین شده بود که دستم به زیر آن نمی‌رفت!



در همین حین که با ساعت و بالش سنگین کلنجار می‌رفتم و با سماجت بالش را به کناری هل می‌دادم تا ساعت را به زیر آن فرو کنم، ناگهان بالش نابکار آن چنان مشتی بر سرم کوبید که تمام دنیا جلوی چشمانم برقی زد و روشن شد!

وقتی که بلند شدم، حاج جمال فروهر را دیدم که با عصبانیت داشت بد و بیراه می‌گفت و از جا بلند می‌شد! فهمیدم من خواب آلود گیج، داشتم، ساعت را به زور به زیر شکم حاج جمال، فرو می‌کردم!

پس از عذر خواهی از حاج جمال، با کمک هم سریعاً همه‌ی بچه‌ها را بیدار کردیم و دستگاه‌های غران، یکی پس از دیگری به راه افتادند. پس از طی مسافتی کوتاه، سینه‌ی خاکریز خط مقدم را شکافتیم و از

زنگ دوم، جبهه، ساعت ۷ و ۴۳

آن عبور کردیم و در مقابل گلوله‌های مستقیم تانک و آتش سنگین رگبارهای ضد هوایی‌های دوشیکا، به احداث خاکریزهای جدید که به نام خاکریزهای ابرویی معروف بودند، در جلوی خط اول و مقابل خط دشمن مشغول شدیم. این خاکریزها، هم خطوط دفاعی ما را به صورتی چند لایه، متمرکز و دفاعی‌تر می‌نمود و هم فاصله‌ی خط پدافندی را به دژهای دشمن، نزدیک‌تر می‌کرد.

مفقود شده

در گرماگرم عملیات بدر، تحت فرماندهی شهید دشتی، مشغول احداث یک بیمارستان زیرزمینی مجهز با شش اتاق عمل، در جزیره‌ی مجنون جنوبی بودیم تا زمان و مسافت انتقال مجروحین عملیات، به حد اقل برسد.

در بعد از ظهر روز شانزدهم فروردین شصت و سه، شنیدیم حاج احمد پورمیدانی معاون و جانشین حاج خلیل در آن طرف آب‌های هورالعظیم در مصاف با تانک‌های دشمن، گم شده است. همه‌ی ما غرق در نگرانی و اندوه شده بودیم. درست همین روز بود که بشیر مبارز هم گم شد!

در آن بحبوحه هیچ کس فرصت تعلق پیدا کردن به چیزی پیدا نمی‌کرد، تنها مایملک هر رزمنده، اسلحه‌اش بود و یک کیف ماسک شیمیایی و یک بادگیر پلاستیکی و سری که بر کف دست به خدا هدیه داده بود.

بهترین جایی که در آن شلوغی‌های کار با خاک و آهن و چوب، برای بشیر داشتم، کیف ماسک شیمیایی‌ام بود که در گوشه‌ی خلوتی از سنگر گذاشته بودم.

عملیات شروع شده بود و رزمندگان از آب‌های هورالهویزه گذشته و در ساحل دجله، با دشمن درگیر شده بودند. دشمن منطقه را زیر آتش

توپخانه گرفته بود. رزمندگان دسته دسته از کنار ما می‌گذشتند و سوار بر قایق‌های تندرو به سمت منطقه‌ی درگیری می‌خروشدند.

ما در قالب یک گروه فنی چهل نفره، بی‌وقفه و در دو نوبت شب و روز، کار می‌کردیم تا بیمارستان را به موقع تمام کنیم.

در همین اثنا هواپیماهای بعثی منطقه را بمباران کردند. اول تعجب کردیم که چرا راکت‌های منفجر شده در اطرافمان قدرت انفجاری زیادی نداشتند؛ اما بوی تند سیر و سوزش چشمانمان حکایت از یک رذالت شیطانی می‌کرد!

شیمیایی

همه‌ی بچه‌ها سراسیمه به سوی کیف ماسک‌ها دویدند، اما من که سوار بر بیل مکانیکی، مشغول پوشاندن بخش‌های آماده شده‌ی بیمارستان، با مقادیر زیادی خاک بودم، تا بیل مکانیکی را به کناری گذاشتم و به سراغ وسایلم رفتم، نه کیف دیدم و نه بشیر! با دستپاچگی چفیه‌ام را باز کردم و داخل آب هور زدم و جلوی صورتم گرفتم! غافل از این که خود آب هور هم آلوده به گاز خردل شده بود!

تا نیمه‌های شب به هر شکلی بود بدون ماسک و آمپول، دوام آوردم. شب هنگام، وقتی که می‌خواستم با صادق سوار لندکروز شوم، یکی از بچه‌های جوشکار کیف و بشیر و ماسک را برایم آورد و پس از عذرخواهی برایم توضیح داد که در آن شلوغی و آشفتگی وسایل مرا اشتباهی برداشته بود.

من صحبتش را قطع کردم، رویش را بوسیدم و بشیر و کیف ماسک را از او گرفتم و تشکر کردم. گفتم: «ناراحت نباش فکر نمی‌کنم شیمیایی بوده، چون من هم که ماسک نداشتم شیمیایی نشده‌ام!»

زنگ دوم، جبهه، ساعت ۴۵ و من

اما نفهمیدم چرا فردای همان روز به شکلی عجیب، یازده بار حالم به هم خورد. آن چنانکه از فشار سرفه و درد سینه، به زمین می‌افتادم و احساس می‌کردم جگر و روده‌هایم دارد از حلقم بیرون می‌زند!

سنگ‌ساز بی‌پناه

اوایل سال شصت و پنج، در اوج عملیات کربلای پنج و در نیمه‌های شب، پشت خاکریزهای خط اول، بشیر ربوده شد! برخی از بچه‌های قدیمی، زخمی و برخی شهید شده بودند. فرماندهام حاج محسن به خوبی از پس کارها بر می‌آمد و چند گروه مهندسی را هدایت می‌کرد.

صبح زود زیارت عاشورا که تمام شد، سوار بر یک موتور سیکلت ۲۵۰ پرشی سنگین، با حاج محسن که با یک دست نمی‌توانست موتور سواری کند، به اطراف پاسگاه شرفانی رفتیم.

همیشه می‌دانستم اگر زنده بمانیم، غبطه‌ی ساعات خوش و آسمانی حضور در جبهه را خواهیم خورد. به همین دلیل سعی می‌کردم از لحظه لحظه‌ی حضور در آن حال و هوا، بیشترین بهره را ببرم. همچون تشنه‌ای که در میان چشمه‌ای گوارا قرار گرفته، با ولع و حسرت کوچکی گنجایشم، قطره قطره آب شیرینش را می‌بلعیدم! به همین دلیل، هم روزها با گروه روزکارها، کار می‌کردم و هم شب‌ها به خط می‌رفتم!

فاصله‌ی ما با تانک‌های عراقی کمتر از سیصد متر بود! یک جاده‌ی خاکی تازه فتح شده در میان باتلاق‌ها، تبدیل شده بود به خط پدافندی. گلوله‌ی مستقیم تانک‌ها امن همه را بریده بود! لبه‌ی جاده را با تیر بارهای

دوشیکا و کالیبر ۷۵ و گلوله‌ی مستقیم تانک می‌زدند. تنها جان‌پناه نیروها، تعدادی سنگر بتنی کوتاه بود که شب گذشته با جرثقیل در پایین جاده کار گذاشته بودند. به حدی عرصه بر همه تنگ بود که رزمنده‌ها برای حرکت کردن در کنار جاده، مجبور بودند به صورت سینه خیز از روی جعبه‌های گلوله و بسته‌های موشک که در کنار دستشان چیده بودند، عبور کنند!

حاج محسن کاملاً وضعیت منطقه و موقعیت دشمن را برایم توجیه کرد. قرار شد هنگام غروب خورشید با یک بولدوزر و دو لودر کوچک بیاییم برای تقویت خط دفاعی.

نماز مغرب را که خواندیم، نیت کردیم و از مقر چکمه به طرف خط مقدم به راه افتادیم. به پاسگاه که رسیدیم، آتش ضدهوایی‌ها از خاکریزهای مرتفع دشمن به طرف جاده‌ی پدافندی ما سنگین شده بود. همه روی زمین و پشت جاده، زمین گیر شده بودند! به حدی فاصله‌ی جاده با دشمن کم بود که نیروهای ما برای صدا کردن هم با صدای آهسته حرف می‌زدند!

سینه خیز

ماشین و دستگاه‌های سنگین را کمی دورتر در سنگرهای زمینی گذاشتیم و برای توجیه راننده‌ها، همگی را به آهستگی صدا زدیم تا با احتیاط کنار جاده بایند.

با خود اندیشیدم درست است که این‌جا همه آهسته سخن می‌گویند و هیچ‌کس نمی‌تواند سرش را از جاده که کمتر از یک متر ارتفاع داشت، بالا بیاورد، اما در این شرایط رسم جوانمردی نیست من که مسئولیت محور عملیاتی

را بر عهده دارم، سینه خیز حرکت کنم و خود را پشت جاده مخفی کنم، اما این گل‌های معطر بی پناه را به بالای لودر و بولدوزرهای پر سر و صدا و کم تحرک، بی هیچ جان‌پناهی بفرستم تا برای رزمندگان جان‌پناه ایجاد کنند!

برای کسی که نداند مرگ چه مزه‌ای دارد، شاید سهمگینی کار، زیاد به چشم نیاید و به هم خوردن دندان‌ها و "چرق چرق" کردن زانوها مفهومی نداشته باشد؛ اما ما همین چند هفته پیش به سختی خاکسترهای شهید "رستم سلیمانی" را از میان لودر سوخته‌اش جمع کرده بودیم و درست در همین منطقه از تمام بدن شهید "ابراهیم طیبی"، تنها توانستیم دو تا مچ پاهایش را از روی بولدوزرش جمع کنیم!

ربوده شده

هرچه نیرو داشتم در زانوهایم جمع کردم. بسم الله گفتم و از زمین برخاستم. همراه با دیگر بچه‌ها از کنار جاده بالا رفتیم و تمام قد بر روی جاده ایستادیم و پشت به دشمن شروع به صحبت کردم. در حالی که از شدت انفجارهای پی‌درپی خمپاره ی ۶۰ در کنارمان، صدایم به سختی شنیده می‌شد و گلوله‌های رسام تیربارهای دوشیکا و کالیبر ۷۵ زوزه کشان از اطرافمان رد می‌شدند.

وقتی همه‌ی بچه‌ها را با صدای بلند توجیه کردم و تمام جوانب کار را از بالای جاده بررسی کردیم، به محمد پیام گفتم بشیر را از داخل ماشین بیاورد تا نوبت کار بچه‌ها را تنظیم کنم. قرار شد محمد با بولدوزر بخشی از جاده را بتراشد و در طرف دیگر آن به خاکریز تبدیل کند و دو لودر دیگر از پی او خاکریز را بلند و محکم کنند. خودم هم در پیشاپیش دستگاه‌ها

حرکت می‌کردم تا مبادا هم‌زمانم رزمنده‌ی خسته‌ای را زیر بگیرند یا روی تسلیحات کنار جاده بروند.

محمد پیام می‌دانست که من شب قبل هم کار کرده بودم و خسته هستم. رو کرد به من و گفت: «تو و راننده‌های کمکی، در سنگر بچه‌های بسیج کمی استراحت کنید، بعد که نوبت ما تمام شد، بیایید پست ما را عوض کنید.»

داخل سنگر رفتیم، سلام کردیم و کنار دو نفر بسیجی که آماده‌ی نبرد، با همه تسلیحات نشسته بودند، نشستیم. یک استکان چای گرم به ما تعارف کردند و سپس طبق عادت همیشگی بشیر را آماده‌ی کارزار کردم و به دیوار سنگر تکیه دادیم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

ساعتی گذشت. از صدای انفجار مهیبی در کنار سنگر، از خواب پریدم. تا آمدم ببینم که آیا زمان تعویض راننده‌های کمکی شده یا نه، ناگهان دیدم ای دادا! بشیرم نیست! با عجله به اطرافم نگاه کردم. یکی از بسیجی‌ها هنوز در سنگر بود. گفت: «فکر کنم شما که خواب بودید، راننده‌ی بولدورتن آمد و ساعتتان را برداشت!» وقتی دلیلش را پرسیده بود، گفته بود چون بچه‌ها خسته هستند، خودمان کار را تمام می‌کنیم!

وقتی به بیرون سنگر دویدم، بچه‌ها مقدار زیادی از خاکریز را پیش برده بودند و رزمندگان با خیالی آسوده پشت آن مشغول چیدن ادوات جنگی خود بودند. شهید محمد پیام سه شب بعد در امتداد همین خاکریز افتخار آمیز به شهادت رسید.

حکم وظیفه

یک روز هم در گرما گرم عملیات بدر، نزدیک‌های اذان ظهر، بشیر از حرکت باز ایستاد!

شب گذشته، مرحله‌ی دوم عملیات آغاز شده بود. اما هنوز بیمارستان عملیاتی ما آماده نبود! صادق دشتی خیلی برافروخته و نگران بود. گویی پی‌چیزی می‌گشت. مدام ما را رها می‌کرد و به کنار جاده‌ی عملیاتی می‌رفت تا بلکه اطلاعی از وضعیت عملیات به دست بیاورد.

این جاده‌ی خاکی در دل آب‌های هور، همچون یک اسکله‌ی طویل عمل می‌کرد. قایق‌های تندرو یکی پس از دیگری در مجاورت آن کناره می‌گرفتند و رزمندگان تازه نفس را می‌بردند و زخمی‌ها و بچه‌های خسته‌ی خط شکن را که شب گذشته در ساحل دجله، به دل دشمن هجوم برده بودند، باز می‌گرداندند.

من به صادق اطمینان دادم که چون نیروی کمکی برایمان رسیده، تا غروب بیمارستان را تمام خواهیم کرد. صادق خنده‌ی تلخی کرد. دستش را روی شانه من کوبید و خاکش را تکاند، گفت: «جوان، تو چه می‌دانی که آن طرف هور چه خبر است!»

باز نگاه نگرانش به طرف اسکله و قایق‌ها چرخید. انفجار خمپاره‌ها در مسیر حرکت قایق‌ها، شدید تر شده بود. صادق ادامه داد: «کنار دجله و روی جاده‌ی خندق، بچه‌ها بدون هیچ خاکریز و سنگری جلوی تانک‌ها ایستاده‌اند! ما باید به هر قیمتی که شده تا ساعت ۲ امروز بیمارستان را تحویل دهیم.»

محشر

بی اختیار دستم را در کیفم کردم، ماسک شیمیایی را کنار زدم و بشیر را بیرون آوردم. ساعت هشت و بیست دقیقه‌ی صبح بود. پنج ساعت وقت کمی بود تا در آن شلوغی منطقه، بتوانیم آن همه سنگر فلزی به هم وصل شده را کامل کنیم، لکه گیری کنیم، رنگ بزنیم و زیر خاک مخفی‌اش کنیم.

سیامک دشتی برادر کوچک صادق، هنوز از آن طرف آب‌ها برنگشته بود و همین امر دلشوره‌ی او را دو چندان کرده بود و پی‌درپی میان قایق‌هایی که بر می‌گشتند، دنبال برادرش می‌گشت.

من بشیر را در جیب بادگیرم گذاشته بودم و با دقیقه دقیقه‌ی آن، پیشرفت کارهایمان را دنبال می‌کردم. جوشکار و سیمانکار و برقکار و نقاش‌ها، بی‌توجه به انفجارهای اطرافشان، داخل و بیرون سنگرهای فلزی را کامل می‌کردند. کامیون‌ها خاک می‌آوردند. من و صادق هم با بیل مکانیکی روی سنگرها خاک می‌ریختیم تا در مقابل انفجارها، مقاومت پیدا کند.

همگی آن چنان بی‌وقفه می‌دویدیم و کار می‌کردیم که خاک و عرق سر و رویمان را پوشانده بود. کارها خوب پیش می‌رفت، اما ساعتی بود که خاک تمام شده بود و کامیون‌ها نیامده بودند. خبری هم از صادق نبود!

به بشیر نگاه کردم، دلم لرزید، ساعت دوازده بود و نزدیک اذان ظهر. پوتین‌هایم را از پشت صندلی برداشتم و پوشیدم. از پشت فرمان بیل مکانیکی پایین پریدم. بندهای پوتینم را محکم کردم و به طرف جاده‌ی خاکی دویدم. محشری برپا بود. روی جاده پر بود از زخمی‌ها و رزمندگان خسته‌ای که از خط برگشته بودند. هرکسی یا به دنبال کمک به زخمی‌ها بود یا به دنبال پیدا کردن افراد یگان رزمی‌اش.

توقف

به عمق جاده نگاه کردم، جاده مملو بود از نیروهای پیاده و خودروهای سبک، اما هنوز کامیونی دیده نمی‌شد. با نگرانی به طرف هور بازگشتم. انفجار خمپاره‌های دشمن سنگین بود، اما تعداد قایق‌ها کم شده بود.

قایقی پر از رزمنده از دور به ما نزدیک می‌شد که ناگهان با انفجاری تمامی کبوترانش پرپر شدند و به درون آب افتادند. آه از نهاد همه برخاست، اما کاری از دست کسی بر نمی‌آمد!

خاک کم داشتیم و کارهای بیمارستان متوقف شده بود. بی‌وقفه و مضطرب، در حاشیه‌ی جاده و در بین رزمندگان می‌دویدم و پی‌صادق دشتی می‌گشتم. به شدت نفس نفس می‌زدم و سینه‌ام می‌سوخت. خسته که می‌شدم، توقفی می‌کردم تا نفسی تازه شود و با دلوپسی از هر رزمنده، اوضاع آن طرف آب‌های هور را می‌پرسیدم.

نسیم خنک

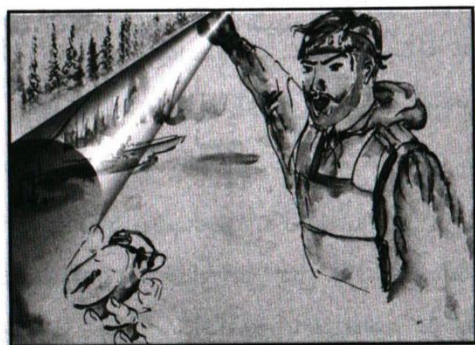
هم چنان که در تکاپو بودم، لحظه به لحظه به بشیر می‌نگریستم و در فکر تمام شدن فرصتمان بودم. خدای من پس چرا کامیون‌ها نرسیده‌اند؟ پس صادق کجاست؟ من چکار باید بکنم؟ آیا می‌توانیم سر وقت بیمارستان را تحویل دهیم؟ از دوردست قایق تندرو دیگری با سرعت زیاد به ما نزدیک می‌شد. قایق آمد و آمد تا درست در جلوی پای من کناره گرفت. ناگهان احساس کردم نسیمی خنک و خوش بو از طرف قایق، به صورتم وزید!

هیچ سرنشینی نداشت جز یک سکاندار قد بلند و جوان که از کنار پیشانی بندش کمی خون سرازیر شده بود. چهره‌اش مرا به یاد نقاشی‌های حضرت

ابوالفضل (علیه السلام) انداخت، با آن کاکل موهایش که از پشت پیشانی بند
یا زهرا (سلام الله علیها)، بر روی خون‌های پیشانی‌اش چسبیده بود.

موتور قایق را روشن نگاه داشت. از قایق به بیرون پرید و در کنار آن
ایستاد. با لهجه‌ی اصفهانی فریاد کشید: «اخی! یه تعداد جانفدا
می‌خواهیم که جلوی تانک‌ها بایستند، تا بتوانیم زخمی‌ها را تخلیه
کنیم. بدو برادر وقت نداریم، هر کی می‌تونه آر. پی. جی بزند، جا نماند
!...» وقتی گفت: «جا نمانید!» ناگهان یکه خوردم!

به طرف قایق برگشتم. یک بسیجی هم سن خودم، با جثه‌ای کوچک،
دوتا آر. پی. جی برداشت و با یک کوله پشتی پر از گلوله‌ی آن، پای در
قایق گذاشت. لباس‌های خاک آلود و چشمان خسته‌اش، حاکی از آن بود
که شب پر تلاطمی را پشت سر گذاشته بود.



باور کردنی نبود. گویی دری از درهای بهشت به روی ما حاضرین این
معرکه‌ی آسمانی که معلوم نبود هر کدام از ما چطور و با چه تقدیری به این
امتحان دعوت شده بودیم، گشوده شده بود و هر کسی می‌توانست به اختیار
خود مهم‌ترین تصمیم عمر خویش را بگیرد و تنها یک قدم بردارد و وارد
این ضیافت عظیم بشود.

پیرمردی گندم گون که چند قطار فشنگ و یک اسلحه‌ی سیمینوف دوربین دار در دست داشت، مرا کنار زد و همچون زائری که قصد ورود به حرم دارد، دستانش را در کنار سرش آورد و با اخلاصی ساده و آسمانی نیت کرد، بسم الله گفت و وارد قایق شد.

سکوت

من همچون یک کودک دبستانی ساعت در دستم منجمد شده بود و نظاره می‌کردم. زانوهایم اصلاً نمی‌لرزیدند! دندان‌هایم به هم نمی‌خوردند! حتی دستانم هم بی‌حس و سرد نشده بودند! اما گویی در سرم آتشفشانی سوزان بر پا شده بود!

ناگهان یادم به پشت سرم و کارهای باقی مانده‌ام و ساعت وا مانده در دستم افتاد! نگاهش کردم. بشیر من نفسش را در سینه حبس کرده بود و از حرکت ایستاده بود! گویی دیگر دلیلی برای چرخیدن و رقصیدن نمی‌دید و تنها منتظر تصمیم‌گیری من بود!

نفر سوم هم سوار شد. چهارمین جانفدا هم یکی از زخمی‌هایی بود که کنار جاده‌ی خاکی منتظر رسیدن آمبولانس نشسته بود. پس من چی؟ ای لعنت بر شما پا‌های لنگ! پس چرا به زمین چسبیده‌اید؟ فقط کافی است یک قدم! فقط یک قدم بردارید. مابقی، خود راه بگوید که چون باید رفت!

نفر ششم هم سوار شده بود. رزمنده‌ی هفتم یک پایش در قایق بود و پای دیگرش مردد در هوا مانده بود!

ای بشیر لعنتی، تو یک چیزی بگو! چه باید بکنم؟ چرا از کار افتاده‌ای؟!

ای وای بر من! ساعت چند است؟

نفر هشتم هم سوار شد.

داغ شده بودم و ملتهب به هر طرف نگاه می کردم. فرماندهام کجاست؟

پس کارهای عقب مانده را چطور جمع کنیم! چه باید بکنم؟

نهمین و دهمین جانفدا پای در قایق گذاشتند. وظیفه‌ی من چیست؟

آیا باید بروم یا بمانم؟

قاصد

یک نوجوان بسیجی که از اول روی زمین نشسته بود و با دقت به اتفاقات اطراف قایق می نگریست، سبک بال و چالاک بی هیچ تردیدی جستی زد و با لبخندی شیرین جلوی قایق نشست. سکان دار، گاز موتور قایق را به صدا در آورد. من با خود می اندیشیدم هنوز دو سه نفر دیگر جا دارد!

اما قاصد یار، وقتی برای درنگ نداشت. کمی قایق را عقب برد تا از جاده‌ی خاکی ما جدا شود. ما جا مانده بودیم! به چهره‌هایشان می نگریستیم و در حالی که آرزو می کردیم ای کاش به جای آن‌ها بودیم! جدا شدنشان از جاده‌ی خاکی دنیا را نظاره گر بودیم.

قایقران تکبیر گویان رخس تیزروی خود را آن چنان هی کرد که گویی از آب جدا شده و بر بال فرشتگان سوار است. از برخورد کف قایق با آب، جرقه‌های آتشین "والعادیات" به اطراف پخش می شد!

من، وامانده و پریشان آرام آرام و مبهوت، به بیمارستان بازگشتم. در حالی که به پهنای صورتم اشک می ریختم! آن چنان از خود بی خود شده

بودم که نفهمیدم بیمارستان کی تمام شد و چه کسی تحویلش داد؟
صادق هم آمده بود. به طلایه برگشتیم. تا دو سه روز آشفته و درمانده
بودم. تا این که حاج خلیل پرویزی همه‌ی بچه‌ها را جمع کرد و جریان مرا
مطرح کرد. وی با تأیید تصمیم‌گیری من، گفت:

«هرکدام از شما ممکن است در موقعیتی که هم‌زمان در آن قرار
گرفته، قرار بگیرید. در چنین شرایطی باید متوجه باشید که ما به حکم
وظیفه این‌جا هستیم و باید همان کاری را انجام دهیم که فرماندهی ما
مرتبط با ولی امر، به ما محول کرده است.»

زنگ سوم:
من، زندگی و ساعت

یادآوری

نمی‌دانم تا به حال موشک کاتیوشا در یک متری سرتان منفجر شده است یا نه؟! آن چنان موج انفجاری دارد که احساس می‌کنید تمام موهایتان با پوست سرتان دارد کنده می‌شود. شدت صدای وحشتناکش به حدی زیاد است که پاهایتان بدون اراده خم و به زمین کوبیده می‌شود.

همیشه با خودم می‌اندیشیدم چطور می‌شود شدت صدای انفجار یک موشک کاتیوشا یا خمپاره‌ی ۱۲۰ را برای دیگران به تصویر کشید؟ شاید اگر دو تا صفحه‌ی چدنی بسیار ضخیم و آویزان، به ابعاد ۵×۵ متر را از دو طرف رها کنیم تا مثل دو پاندول به شدت به هم برخورد کنند، چنین صدایی ایجاد شود.

وحشت زخمی شدن و شاید ترس از مرگ و از دست دادن جان، بوی گیج‌کننده‌ی باروت و تی‌ان‌تی و تهوع خردل، موج انفجار و شدت نور شدید و کورکننده، با آن صدای مهیب غیر قابل تصور، آن چنان رعشه‌ای در استخوان‌های جوانی همچون من ایجاد می‌کرد که به راحتی می‌شد صدای "تریک، تریک" به هم خوردن آن‌ها را شنید!... اما خم به ابرو

نمی‌آوردیم و بی‌توجه به همه‌ی این‌ها، ایستاده می‌جنگیدیم!
نمی‌دانم تا به حال صدای ضجه‌ی دردناک یک مرد از اعماق سینه‌اش
را هنگامی که پرستارها با گاز استریل «ذره، ذره» چرک را از گوشت‌های
ران قطع شده‌اش می‌تراشند، شنیده‌اید؟!
آری من شنیده‌ام! اما باز سعی می‌کردیم ایستاده بجنگیم تا مبادا
هم‌رزم دیگرمان دستش بلرزد و پایش سست شود.

طراوت

در یک صبح با طراوت و خوش بوی بهاری، بر روی تخت خواب، در کنار
پنجره‌ی آفتاب‌گیر اتاق کوچک شش متری خوابگاه متأهلین نشسته بودم و
فرضیه‌های پیچیده‌ی فصل دوم کتاب فیزیک کوانتوم را با هم مقایسه
می‌کردم. گویی می‌خواستم بین آن‌ها و مطالب فصل سه، تناقضی بیابم!

شاخه‌ی درخت آلوچه پر از شکوفه‌های سفید و خوشبو، از باغچه‌ی
محوطه‌ی زیبا و مفرح خوابگاه ارم، با شیطنت به داخل اتاقمان سرک
می‌کشید.

گنجشک‌های بازیگوش «جیک، جیک» کنار مدام جای خود را روی
شاخه‌های پر شکوفه با هم عوض می‌کردند! «وز، وز» زنبورهای عسل دور
شکوفه‌ها، سکوت خلوت خوابگاه را به زیبایی تزیین می‌کرد.

«خس، خس» خشک نفس‌های سینه‌ی زخمی‌ام، با آمدن فصل بهار، باز
شدیدتر شده بود. هم‌سرم، ظرف آبی برایم آورد. از او تشکر کردم و نوشیدم. سپس
پشت میز تحریر چوبی کوچکیان نشستم و در حالی که برگ برگ پرسش‌نامه‌ی
تحقیقش را تنظیم می‌کرد، تکه‌های نان شیرینی باقی مانده در بشقاب روی میز را

که مادرش برایمان فرستاده بودند، یکی، یکی برمی‌داشت و می‌جوید.

هم چنان که غرق در مطالعه بودم، احساس کردم صدایی شبیه به

ضرب آهنگ انفجارهای متوالی

همان کاتیوشاها و خمسه

خمسه‌های ظالم در کنارم، آرامش

مغزم را به سخره گرفته است!

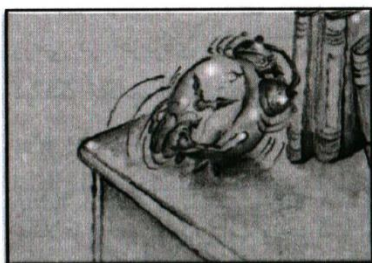
«دارانگ، دارانگ، دارانگ...» با

هراس نیم‌خیز شدم و اطرافم را نگاه

کردم! باز هم همسرم، آن ساعت

شماطه‌دار مسی کوچک قدیمی را با آن «تیک تاک» گوش خراشش کوک

کرده بود!



پیرمرد

«بشیر پیر من!» آخر این صدای خشکت را چطور تحمل کنم؟ بهتر

نیست کنار همان کتابخانه‌ی چوبی، ساکت و بی‌صدا بنشینم و اطرافت را

نگاه کنی؟ من هم قول می‌دهم هر وقت دلم هوای شلمچه و خرمنشهر و

مجنون و دریاچه‌ی نمک فاو کند، تو را بو کنم.

می‌دانم اگر پیچ و مهره‌های فرسوده‌ی کوچکت را باز کنم و جلد زنگ

زده‌ات را بتکانم، به اندازه‌ی یک قوطی کبریت، گرد و غبار مطهر منطقه را

با خودت به شیراز آورده‌ای! اما فقط لطفی کن و روی اعصاب و روان من

راه نرو!

دفینه‌ی ارزشمند

یادت هست در عملیات خیبر، دو روز تمام زیر خاک‌های جزیره مجنون، زنده زنده دفن شده بودی؟ می‌دانی که جاده سازی مهندسی رزمی در جزیره‌ی مجنون، با همه جا فرق می‌کرد. آن شب من آن چنان در فکر نجات کامیون‌های مایلر بودم که فرصت نجات عزیزی همچون تو را پیدا نکردم! البته جاده‌های مجنون تنها مسیر دسترسی و رگ حیاتی انتقال نیرو و تسلیحات نبودند! بلکه دژهای خاکی بودند که با احداث آن‌ها، عملاً از پخش شدن آب و حرکت آن به طرف خطوط عملیاتی ما جلوگیری می‌شد. یعنی جنگ لودرها و کامیون‌های بی‌پناه بود با تانک‌ها و هلی‌کوپترهای بعضی، برای نجات اندک خاک‌های خشک.

پس باید به من حق بدهی که در آن شب خطرناک وقتی کامیون انوشیروان، که پشت سر همه‌ی کامیون‌ها حرکت می‌کرد، در خاک‌های نرم کنار جاده گیر کرد و پنج کامیون دیگر، در باقی مانده‌ی جاده، بین ما و دشمن، گیر کرده بودند، در آن چنان وضعیتی، وقتی از جیبم به بیرون پرت شدی، فرصت یافتن تو را در آن تاریکی شب پیدا نکردم!

بشیر سکوت کرده بود و با لبخند به من می‌نگریست! اگرچه تمام این‌ها را می‌دانست، اما همچنان منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف‌های من بود! همچون خودم که همیشه با لذت، پای خاطرات تکراری پدر زنم از دوران فرماندهی‌اش در لشکر ۷۷ می‌نشینم!

صف

بشیر همچنان سکوت کرده بود و من دلم می‌خواست ادامه‌ی خاطره‌ام را به یاد بیاروم. در تاریکی شب، کامیون‌ها را در اول جاده به صف

می‌کردیم و با پای برهنه پا به پای تک تک آن‌ها روی خاک‌های نرم و ناهموار کنار جاده می‌دویدیم و هر کامیون را هدایت می‌کردیم تا بی‌آن‌که از جاده منحرف شود، بتواند راه را در تاریکی شب، درست برود تا نقطه‌ی انتهایی جاده، و خاکش را داخل باتلاق‌ها خالی کند و بازگردد.

اما کامیون پر از خاک انوشیروان، بدجوری کج شده بود و اگر درنگ می‌کردیم، داخل آب‌ها، کاملاً واژگون می‌شد.

رضا پای پیاده رفت تا لودر را از حدود ۸ کیلومتر عقب‌تر بیاورد. اما با بیش از چهارده تن خاک داخل کامیون، نمی‌شد آن را بکسل کرد!

آن‌قدر کامیون گاز داده و سر و صدا کرده بود که تیربارهای گرینف دشمن بیدار شده بودند و مثل مگس از کنار گوشمان رد می‌شدند.

من و علی‌الله وردی و انوشیروان با دو تا بیل و یک سر قابلمه‌ی بزرگ، شروع به خالی کردن چهارده تن خاک کردیم. با تکاپوی من، تو هم مدام داخل جیب بادگیرم بالا و پایین می‌شدی!

نزدیک‌های اذان صبح که صدای لودر رضا پوست فروش را شنیدیم، نصف بیشتر کامیون را خالی کرده بودیم! سرعتمان را بیشتر کردیم تا با رسیدن او، همه چیز آماده باشد.

نجات

لودر که رسید، ما هنوز داشتیم با چنگ و دندان خاک‌ها را خالی می‌کردیم. از بالای کامیون که به پایین پریدم، حس کردم که چیزی از جیبم بر روی خاک‌های کنار جاده پرت شد. فرصت کم بود. اگر هوا روشن می‌شد و کامیون‌ها این‌جا می‌ماندند، نه تنها چیزی از مایلرها باقی

نمی‌ماند، بلکه یکی از دژهایی که قرار بود پس از تکمیل، به عنوان لبه‌ی اصلی محدوده‌ی عملیاتی نقش ایفا کند، لو می‌رفت!

خوب، خودت هم به من حق می‌دادی که در چنین شرایطی به دنبال تعلقاتم نباشم و فقط به وظیفه‌ام فکر کنم.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که سر و کله‌ی هلی‌کوپترهای دشمن پیدا شد. اما ما کارمان تمام شده بود و همگی با آخرین سرعت به مقر برگشتیم. حتی نماز صبح را در پشت خاکریز عقبه خواندیم.

بالاخره دو، سه شب طول کشید تا من توانستم در تاریکی شب، دفینه‌ی ارزشمندم را از میان خاک‌های باقی مانده‌ی کنار جاده، نجات دهم.



این‌ها را که برای بشیر تعریف کردم، به آرامی و با احترام آن را بر داشتم و باز به زیر بالش گذاشتم، تا صدای خشک و اعصاب خوردکنش مزاحم درس خواندنم نشود!

ساعت باطری‌دار

خنده‌ام گرفت. گفتم مثل این که تو کوچولوی بیچاره، ساخته شده‌ای برای خفه شدن زیر بالش‌های من در اعصار مختلف! چند روز بعد که با

همسرم برای خرید، به خیابان زند رفته بودیم، یک ساعت باطری دار بی سر و صدا خریدیم و از شر سر و صدای ساعت شماطه‌دار مسی راحت شدیم! به خوابگاه که رسیدیم، قبل از هر چیز چفیه‌ی قدیمی‌ام را با احترام دور بشیر کوچولو پیچیدم و برای این‌که توی دست و پا نباشد و احیاناً دوباره سر و صدایش مزاحمتی ایجاد نکند، داخل چمدان به زیر لباس‌های زمستانی گذاشتم.

پیچ و خم

مدتی بود که با حال و هوای دانشگاه اخت شده بودم و سرم در گریبان خودم بود و داشتم مثل یک بچه‌ی خوب درس‌هایم را می‌خواندم و در کنار آن، کار کم درآمدی هم دست و پا کرده بودم. اواخر ترم که به همراه همسرم مشغول امتحانات پایانی بودیم، از طرف اداره‌ی خوابگاه‌ها اعلام کردند که بایستی خوابگاه را تخلیه کنید! چون ایامی که من به جبهه می‌رفتم هم، جزء مدت حضور در خوابگاه محسوب شده بود!

ما دو تا دانشجوی تازه ازدواج کرده‌ی بی پول، با در آمد اندک، شغل نیم بند من و دو تا کمک هزینه‌ی تحصیلی ترمی ۳۴۰۰ تومانی، ممکن بود بتوانیم پول اجاره خانه را بدهیم، اما پول پیش آن را چطور می‌توانستیم تهیه کنیم؟ مدت زیادی نبود که به دلایلی مجبور به خرید یک اتومبیل قدیمی شده بودیم و برای تهیه‌ی پول آن، تمام پول‌های ذخیره مان، طلاهای همسرم و بخشی از جهیزیه‌اش را هم هزینه کرده بودیم.

اگر چه خانواده‌ی هردویمان از جمله خانواده‌های سرشناس و نسبتاً متمول شهرمان بودند، اما از همان آغاز زندگی نوینمان، با هم قرار گذاشته بودیم هیچ باری بر دوش خانواده‌هایمان تحمیل نکنیم.

فرصت زیادی برای تخلیه‌ی خوابگاه نداشتیم. به هر جا که مراجعه می‌کردیم حداقل حدود صد هزار تومان پول نقد برای ضمانت اجاره می‌خواستند! حال آن‌که درآمد ماهانه‌ی ما به سختی به هشت هزار تومان می‌رسید!

بالاخره یک آپارتمان قدیمی کوچک در اطراف فلکه‌ی هنگ با پنجاه هزار تومان پول پیش و ماهی پنج هزار تومان اجاره گیر آوردیم. باز تصمیم گرفتیم به سراغ «مایملکمان» برویم و چوب حراج به اموالمان بزنیم!

هر چه که داشتیم از کلمن آب گرفته تا سماور و زودپز و آرام‌پز و پلوپز و ... حتی وسایل کوچک و بزرگ من همچون ماشین اصلاح سر و دریل برقی و... را فروختیم! حتی بخشی از ذخیره‌ی آذوقه و کوپن‌هایمان را!

تیک... تاک

ظهر یک روز گرم تابستانی سال ۱۳۶۸ بود. همسرم خواب بود و من کف اتاقمان، روی موکت کوچکی نشسته بودم و کسری پولمان را حساب می‌کردم. هوا دم داشت و نفسم درست بالا نمی‌آمد! به کنار پنجره رفتم. نسیم خشک و گرمی می‌وزید. چند بار اسپری تنفسی زدم، اما اثری نکرد. به سراغ کارتن‌ها و چمدانم رفتم و همه‌ی وسایلم کف اتاق پهن کردم. هر چیزی را که می‌شد بر روی آن قیمت گذاشت، کنار گذاشتم.

همچون غریقی مضطر، به هر کاهی چنگ می‌زدم! بعضی از کتاب‌های درسی‌ام، ماشین حسابی که دانشگاه داده بود، ساعت مچی خودم و همسرم را هم برای فروش آماده کرده بودم. با خودم برای ندیده گرفتن تعلقاتم به هر یک از وسایلی که تا آن روز به دور خودمان جمع کرده بودیم و به گونه‌ای به آن دلبسته بودیم، کلنجار می‌رفتم!

زنگ سوم، من، زندگی و ساعت ۶۷

وسایل چمدان فرسوده‌ام را که خالی می‌کردم، ناگهان یک هم‌رزم قدیمی، با چفیه‌ی دور گردنش، با صدایی خشک و بی‌رمق، با تیک تاکش از آن میان آهسته سلام کرد!

بشیر

سلام بشیر دلنواز من! سلام رفیق قدیمی و عزیزم! سلام مونس تنهایی‌هایم، سلام هم‌رزمم، لالایی خوان خط مقدمم، چه نمازها که با صدای تو برپا شد؟ چه مأموریت‌های شبانه که با صدای تو مهیا شد؟ چه نمایش‌ها که من و تو با هم برپا کردیم؟ چه کتک کاری‌ها که با هم نداشتیم؟ الحق که تو ای بشیر من، بشارت دهنده‌ی زمان وصل من به معشوق بودی.

چه بوی خوبی می‌دهی عزیز، بوی باروت و تی‌ان‌تی، بوی خاک خرمشهر و آب اروند،... بوی شیرین قوطی‌های کمپوت گیلان و هلو! گوشم را که روی بدنه‌ی مسی رنگت می‌گذارم، هنوز صدای نوحه‌ی فخری و آهنگران از آن می‌شنوم.

ز هر خاکی که بوی عشق برخاست
بدان که تربت لیلی همان جاست!

اسیر آزادی بخش

بگو ببینم چرا مرا فراموش کرده‌ای؟ گوشه‌ی دنجی برای خودت انتخاب کرده‌ای و راحت استراحت می‌کنی! نمی‌گویی که من مظلوم، چگونه از اسارت پیچ و خم زندگی شهری، نجات پیدا کنم؟
گویی می‌خواستم بی‌مهری‌های خودم را توجیه کنم!

اسیر آزادی بخش! کدام سنگدلی تو را در میان این چفیه و چمدان به اسیری برده؟ من و تو با هم اسارت‌ها رفته‌ایم و فرارها کرده‌ایم! اسارتی به مدت ده دقیقه که به اندازه‌ی ده سال، طول کشید!

درست اولین روز عملیات رمضان بود و من کمک راننده‌ی اسکورت لودرها و بولدوزرها بودم. شب قبل، عملیات در شلمچه و منطقه‌ی کوشک شروع شده بود و ما تا صبح خوابیده بودیم.

حدود ساعت ۲ بعد از ظهر در سنگر نمازخانه، تو را کوک کردم و دستی به سر و رویت کشیدم و زنگت را برای ساعت ۴ تنظیم کردم. چفیه‌ی مرطوب را روی صورتم انداختم و در ادامه‌ی صف بچه‌های خسته، دراز کشیدم.

در خنکای هوای خوش بوی زیر چفیه، صدای «خلش، خلش» پوتین‌های نیمه باز عباس مقصود بیگی فرمانده‌ام را شنیدم که از سرازیری جلوی سنگر پایین آمد و کمی دولا شد و سرش را جلو آورد و با مهربانی مرا صدا زد.

سریع بلند شدم، گفتم: «بریم؟» سری تکان داد و گفت: «بچه‌ها را بیدار کنید.» من هم با عجله تو را برداشتم و داخل جیب گشاد شلوار سربازی غنیمتی‌ام گذاشتم و بچه‌ها را صدا زدم و با هم به راه افتادیم.

لودرها و بولدوزرها از میان خاکریز پاسگاه زید عبور کردند و با آخرین سرعت به دنبال موتور سیکلت حمد الله شمایی به راه افتادند. ما هم با تمام امکانات مورد نیاز آنها، به دنبالشان حرکت کردیم.

آن طرف خط مقدم

بیش از ۱۰ کیلومتر از خط اول گذشته بودیم و در دشتی بسیار صاف و کویری که شب گذشته آزاد شده بود، پیش رفتیم. همگی از این‌که چرا

منطقه این قدر خلوت است و هیچ خبری از نیروهای دو طرف نیست، متعجب بودیم!

حتی صدای گلوله‌ای هم شنیده نمی‌شد. تنها تعداد زیادی اسلحه بر روی زمین افتاده بود! عباس یک راستا را مشخص کرد. اول بولدوزرها و سپس لودرها شروع به احداث خاکریز کردند. ما هم ماشین را کناری زدیم و من باز تو را فراموش کردم که کجایی و چه می‌کنی؟

هنوز ساعت ۳/۳۰ دقیقه نشده بود که یک جیب فرماندهی به ما نزدیک شد و با عجله چیزی به عباس گفت و وی پیش ما آمد و گفت: «سریعاً همه دستگاه‌ها پشت سر حمد الله به عقب برگردند، چون احتمالاً در تله دشمن افتاده‌ایم!» سپس رو به من کرد و گفت: «شما هم به بولدوزری که از همه دورتر کار می‌کند خبر بده.» همه به راه افتادند. تا من بولدوزر آخر را هم راهی کردم و بازگشتم، دیدم فقط من و تو مانده‌ایم و عباس و یک لندکروزر پنچر!

عباس گفت: «نمی‌دانم با چی پنچر شده است!» گفتم: «باکت نباشد رییس، الان برایت عوض می‌کنم و در می‌رویم!» او کمی تپل بود و تمام بدنش هم غرق ترکش‌های باقی مانده از فتح المبین بود.

من با سرعتی باورنکردنی تایر را عوض کردم و پیچ‌هایش را محکم کردم. هنوز پایم روی آچار بود و داشتم پیچ آخر را محکم می‌کردم که دیدم عباس عقب عقب به طرف من می‌آید! عباس گفت: «یا امام زمان (ع)!» ناگهان دیدم ای دل غافل، یک نفربر با احتیاط و به آرامی از طرف عراق به طرف ما می‌آید.

تا لحظه‌ای که ایستاد و سه نفر بعثی از آن پیاده شدند، نه آن‌ها فهمیده بودند که ما ایرانی هستیم و نه ما مطمئن بودیم که عراقی هستند! هرکدام یک کلاش دسته کوتاه تاشو ۹۰ تیر خشاب بشقابی دستشان بود.

اما چون ما مسلح نبودیم و با زیرپوش و شلوار عراقی بودیم، به آهستگی و دوستانه، اما کاملاً با احتیاط به ما نزدیک شدند! گویی می ترسیدند که ما طعمه‌ای باشیم برای گیر انداختن آن‌ها!

همه‌ی دنیا دور سرم چرخ می‌خورد! اگرچه همیشه توقع همه چیز را داشتیم، اما همین که از نزدیک چهره‌هایشان را دیدم و خودم را در چنگال آن‌ها حس کردم، چشمان همسرم به یادم آمد و آغوش پر مهر مادرم و دستان با محبت پدرم و خنده‌های شیرین برادرم، که احساس کردم احتمالاً دیگر تا سال‌ها آن‌ها را نخواهم دید!

خروس با محل!

ده دقیقه‌ای طول کشید تا بی‌آن‌که سخنی بگویند، در اطرافمان به دنبال دلیل این‌جا بودن ما، آن هم کیلومترها جلوتر از خط مقدم، بگردند! ای وای گفتم: «ده دقیقه!» یعنی الآن باید نزدیکی‌های ساعت ۴ باشد؟ نه! نه بشیر! خواهش می‌کنم خروس بی‌محل! اگر صدایت در بیاید هر لحظه ممکن است این‌ها گلنگدن را بکشند و...

همه جا ساکت بود و به جز صدای باد که دقایقی بود شروع شده و گرد و خاک زیادی در هوا پخش کرده بود، هیچ خبری از جنگ و سر و صداهایش نبود! عباس آن چنان بی‌خیال و آرام به مرتب کردن صندلی ماشین مشغول بود که گویی وسایل اتاق خوابش را مرتب می‌کند!

من هنوز کنار چرخ عقب وانت، خشکم زده بود. یکی از عراقی‌ها که ظاهراً فرمانده بود در حالی که با احتیاط به اطراف نگاه می‌کرد و چشمانش را به هم می‌فشرد تا خاک داخلش نرود، به من نزدیک می‌شد.

دیگری هم از طرف عباس به ما نزدیک می‌شد! سرباز سوم هنوز کنار نفر بر ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد و از دور مواظب اوضاع بود. ضربان قلبم را، همچون تیک تاک‌های تو، می‌شد از روی زیر پوشم دید!

دستم را روی لبه‌ی ماشین فشرده بودم و حواسم به عباس بود و منتظر یک اتفاق! فرمانده هم چنان که پیش می‌آمد، به عربی سؤال کرد! من پاسخی ندادم! دوباره سؤالش را تکرار کرد! زبانم خشک شده بود، با خود می‌اندیشیدم دیگر همه چیز تمام شد و اسیر شدیم!

همچون کودکی که به چادر مادرش می‌چسبد تا به مدرسه نبرندش، محکم به ماشین چسبیده بودم که ناگهان دنیا آخر شد! درست ساعت چهار عصر بود و همه جای ماشین ما با یک لرزش عجیب و پر سر و صدا، به صدا در آمد!

ای وای! همان بشیری که قرار بود ساعت ۴ مرا در سنگر نمازخانه بیدار کند، حال از داخل جیب شلوار من به بدنه ماشین چسبیده بود و سر و صدای مشکوک و پریاهویی را به راه انداخته بود!

هر سه نفر ناگهان چند قدم عقب برگشتند و از ترس این‌که مبادا تله‌ی انفجاری باشد، بر زمین خیز رفتند! سربازی که نزدیک عباس بود اسلحه‌اش را روی زمین جا گذاشت و با عجله به سمت پشت نفر بر فرار کرد! ناگهان عباس به من علامت داد و اسلحه را برداشت و بی‌آن‌که حتی آن را مسلح کند، الله اکبر گویان به داخل ماشین پرید. در ماشین باز بود و من هم پشت ماشین ایستاده بودم.

لندکروزر به سرعت باد شروع به دور زدن کرد و من که مثل یک بادبادک کاغذی یک دستم به لبه‌ی ماشین وصل بود و دوتا پایم در هوا، بی‌اختیار به دنبالش کشیده می‌شدم!

تا آن‌ها آمدند خودشان را مهیا کنند و ما را پیدا، ما حداقل چهل، پنجاه متر دور شده بودیم. در یک فرصت که یکی از پاهایم به زمین رسید، جستی زدم و خودم را با سر به پشت وانت انداختم و عباس هم با سرعتی باورنکردنی و به صورت مارپیچ، ما را از میان رگبار اسلحه‌های بعثیون، نجات داد و در میان گرد و غبار منطقه گم شدیم. اوضاع که آرام شد قبل از هرکاری، اول وضعیت تو را واریسی کردم و دیدم با پرش من، مجروح شده‌ای و گوشه‌ی پیشانی‌ات شکسته!

رها شده در خاک و خون

یادت هست سال شصت و چهار، قبل از عملیات والفجر هشت تو را در خاک و خون رها کردم و رفتم؟

چند ماهی بود که صادق دشتی چهل، پنجاه نفر از نیروهای مردمی را در قالب پنج گروه مجهز سازماندهی کرده بود و شبانه در کنار اروند رود با بیل و کلنگ و گاری دستی، در میان نیزارهای حاشیه‌ی رودخانه، اسکله‌های بتنی برای پهلوی گرفتن قایق‌های خط شکن می‌ساختند.

ما هم شبانه روز کار می‌کردیم تا جاده‌های مواصلاتی بین این اسکله‌ها و عقبه جبهه را آماده کنیم. در آن ولوله و شلوغی کارهای سنگین و پرهیاهو، متعلقات هر فرد و محافظت از آن‌ها دردسری مضاعف برایش ایجاد می‌کرد!

اگرچه هنوز به ساعت ده صبح نرسیده بودیم، اما گرمای هوای دم کرده‌ی شرجی بین نیزارها و نخلستان‌های حاشیه‌ی جزیره‌ی موسوم به «امام حسن علیه السلام» و حاشیه‌ی اروند و بوی تند دود نیزارهای آتش

گرفته از انفجار خمپاره‌های ۶۰ میلی‌متری، همه را کلافه کرده بود.

چون فاصله‌ی ما با دشمن خیلی کم بود، مجبور بودیم شن و خاک را با کمپرسی‌های کوچک، به خط اول بیاوریم. نیشان‌های کمپرسی مثل صف مورچه‌های باربر یکی پس از دیگری می‌آمدند، به انتهای جاده که می‌رسیدند، خاک‌ها را خالی می‌کردند و فرز و چالاک از معرکه خارج می‌شدند. من هم با یک لودر کوچک غینمتی، جاده را در میان نیزارها امتداد می‌دادم.

به نزدیکی یکی از سنگرهای بسیجیان رسیده بودیم و ایشان برای کمک و یا شاید هم کنجکاوی، دور محدوده‌ی کار ما جمع شده بودند.

راننده‌ی کمپرسی آخر، کمال طیبی بود. خاکش را که خالی می‌کرد، من فرصتی پیدا می‌کردم تا لودرم را کناری بگذارم و آبی بخورم و استراحتی کوتاه کنم.

کمال به انتهای جاده که رسید، با مهارت دور زد و دنده عقب به قسمت شیب دار انتهای جاده نزدیک شد. بهنام سام هم پا به پای او می‌دوید و آن را هدایت می‌کرد. بچه‌های بسیجی بیرون سنگرشان به یکدیگر کمک می‌کردند و با بیل خاک‌های اطراف سنگرشان را مرتب می‌نمودند.

من در این فرصت، پیاده شدم و تو را با خودم بردم تا کنار ظرف آب و آذوقه‌هایمان در سایه‌ی یک دیوار بتنی کوتاه در کنار جاده، بگذارم تا مبادا از جیبم به بیرون پرت بشوی.

همین که نشستیم، هنوز بشیر در دستانم بود که صدای انفجاری شدید، در دو متری، همه‌مان را نقش بر زمین کرد!

خاک و دود و بوی گیج‌کننده‌ی تی‌ان‌تی همه جا را فرا گرفت.

همین که از جا برخاستم، بهنام را دیدم که با سر خونین از جا بلند شد. کمال طیبی پشت فرمان ماشین، موج انفجار خورده بود و گیج و منگ بود. کنترل ماشین از دستش خارج شد. در ماشین باز بود و داشت به زمین می‌افتاد. ماشین پر از خاک از بلندی جاده، آرام آرام به طرف ما به راه افتاد!

دو نفر از رزمنده‌ها که زخم سطحی برداشته بودند، از جلوی ماشین خودشان را به کناری کشاندند، اما فرمانده دسته‌ی بسیجیان که جوانی بلند قامت و رشید بود، با صورت روی خاک افتاده بود و از بدنش خون جاری شده بود.

کمپرسی بدون راننده به طرف بدن نازنین او می‌آمد! من برای نجاتش حمله کردم اما تاثیر جلو از روی دستش رد شد و آرنجش را شکست! از شدت درد فریاد کشید، اما نای حرکت نداشت!

من که در جلوی نیشان ایستاده بودم، دیدم چیزی نمانده که تایر عقب هم پای او را خورد کند! ناگهان خودم و تو را که هنوز در دستان خشک شده‌ام باقی مانده بودی، فراموش کردم و غرش کنان با سرعتی عجیب به زیر آن عرابه دل سنگ زبان نفهم، خیز رفتم و پای فرمانده را از جلوی تایر به داخل کشیدم. ما درست بین دو چرخ ماشین قرار گرفتیم و ماشین از کنار بدن هر دوی ما رد شد. بی‌آن که خسارت دیگری وارد کند، کمی دورتر متوقف شد.

از آن لحظه که به داخل ماشین اسکورت پریدم و زخمی‌ها را سوار کردم و به بیمارستان طالقانی آبادان بردم، تا وقتی که خودم را با پای برهنه و زیرپوش خونی و شلوار کردی پاره، در راهروهای بیمارستان پیدا کردم، یادم به تعلقاتم و تو که تا قبل از آن تصمیم ناگهانی در دستانم بودی، نیفتاده بود.

بعد از ظهر وقتی، گرسنه و تشنه همراه با بهنام، دوباره به سرکار برگشتیم، تو را در دستان محمد صادق دیدم که غرق در خاک و خون، در میان صحنه‌ی کارزار پیدا شده بودی!

خروس بی محل

رفیق مبارز من! رزمنده‌ی قدیمی! پیشانی قشنگت چرا شکسته است؟ شیشه‌ات چقدر خش برداشته؟ پس کو آن جلا و برق و زیبایی‌ات؟ پس کو آن سر و صدا و جیغ و دادهای شادی آفرینت که زندگی و حیات را نوید می‌داد؟

همین طور که عاشقانه نجوا می‌کردم و مرثیه می‌خواندم، به یاد قدیم‌ها، ساعت کوچولوی شماطه‌دار مسی را کوک می‌کردم و غرق در خاطره‌های شیرین جوانی‌ام با او حرف می‌زدم و درد دل می‌کردم.

ناگهان مثل شوخی‌های بی‌مزه‌ی بچه‌های هم رزم در خط اول، باز مثل یک خروس بی محل و شیطان، صدایش بلند شد و شروع به زنگ زدن و ورجه و ورجه کردن در میان دست و پای گم شده‌ی من بیچاره کرد! دستپاچه و با عجله و از ترس این‌که هم‌سرم بیدار شود، با دو دستم آن را گرفتم و به سرعت زیر بالش کنار دستم بردم و خودم را محکم روی بالش انداختم تا صدایش بیرون نیاید.

باز از تکرار این عادت همیشگی آن هم پس از سال‌ها، خنده‌ام گرفته بود. اما وقتی همه جا ساکت شد و سرم را از روی بالش برداشتم، نمی‌دانم چرا بالش از اشک چشمانم خیس خیس شده بود!

نشان شجاعت

روز بعد ماشین حساب و ساعت‌ها و دیگر وسایل را همراه با بشیر درون یک کیف دستی سیاه پیچیدم و همچون فروشنده‌های دوره گرد به چهار راه زند رفتم! به هر مغازه‌ای که می‌رفتم، با تحقیر نگاهی به من می‌انداختند و جنس‌هایم را ورنانداز می‌کردند و جواب منفی می‌دادند.

نزدیکی‌های غروب، دوباره نفسم تنگ شده بود. باز هم اسپری «آتروونت» هندی، با آن طعم تلخ و لرزش دست‌هایم!

به آخرین مغازه‌های خیابان زند رسیده بودم، داخل رفتم و سلام کردم! کیف دستی را در بغل گرفتم و کناری ایستادم، منتظر شدم تا مشتری‌اش برود، گویی از کاری که می‌خواستم انجام بدهم، شرم داشتم!

کیفم را باز کردم و باقی مانده‌ی غم و اندوه جوانی‌ام را برای فروش روی پیشخوان شیشه‌ای مغازه پهن کردم!

مردی جا افتاده و کامل به نظر می‌رسید با موهای جوگندمی و ته ریش مشکی. هم فروشنده بود و هم تعمیرکار ساعت. پیدا بود بیش‌تر از آن که به ساعت‌های قراضه‌ی من نیاز داشته باشد، دلش به حال معصومیت و مظلومیت من سوخته بود!

ذره بین عجیبش را روی چشمش گذاشت و با دقت جنس‌ها را ورنانداز کرد. ساعت زنانه را که از همه نفیس‌تر بود، هشتصد و هشتاد تومان قیمت گذاشت. ماشین حساب را که برای مغازه‌اش می‌خواست، سیصد تومان و ساعت مچی مرا هم دویست تومان قیمت گذاشت.

صدای «تاپ تاپ» معصومانه‌ی قلب بشیر را می‌شنیدم. انگار هنوز هم دلواپس نفس تنگی من بود! بشیر روی پیشخوان مغازه کنار بقیه‌ی وسایل افتاده بود و حرف زدن ما را گوش می‌داد و با نگاهی معنادار ما را

می‌نگریست. اشک در چشمانم حلقه زده بود، هنوز خیلی پول کم داشتم. احساس خلبانی را داشتم که نشان افتخار شجاعتش را برای فروش، پیش دست‌فروشان بازاری، آورده است.

دل‌بستگی

به ساعت فروش گفتم بشیر چه ؟ پرسید: «بشیر؟!» گلویم خشک شده بود. آب دهانم را جمع کردم و پایین دادم. به بشیر اشاره کردم و دوباره پرسیدم ساعت شماطه دار چه؟ پوزخند تلخی زد، دوباره دو دل شدم.

قدمی به جلو گذاشتم و کمی پیش آمدم تا آن را از روی پیشخوان مغازه بردارم و بروم! اما بی‌خانمانی بد دردی بود و من آشفته‌تر از آن بودم که مجال اندیشیدن به دل‌بستگی‌ها و خاطرات گذشته‌ام را داشته باشم! لب‌هایم بی‌اختیار تکان می‌خورد و چانه‌ام می‌لرزید!

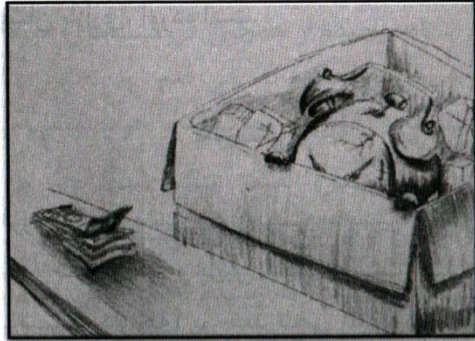
فروشنده ساعت شماطه دار را از روی پیش‌خوان برداشت. نمی‌دانم چرا به جای نگاه کردن به ساعت، مرا می‌نگریست!

بالاخره آن را هم قبول کرد و با بی‌حوصلگی پشت و رویش را برانداز کرد. حتی کمی کوکش هم نکرد تا ببیند هنوز چقدر خوب و دقیق کار می‌کند. زنگش را هم گوش نکرد که بفهمد با این جثه‌ی کوچکش چه صدای بلند و غرایبی دارد!

گفت: «این را هم بر می‌دارم، می‌توانم از قطعاتش برای تعمیر استفاده کنم.» مشخص بود که به هیچ دردش نمی‌خورد!

آن را بی‌رحمانه داخل جعبه‌ی کنارش انداخت و یک اسکناس پنجاه تومانی تا خورده‌ی پاره را از دخلش درآورد. آن را با دست صاف کرد، یک

تکه چسب نواری روی آن زد و روی هزار و سیصد و هشتاد تومان که هنوز روی پیشخوان مانده بود، گذاشت!



لبه‌ی تا خورده‌ی پنجاه تومانی دوباره خم شد! گویی داشت به من دهان کجی می‌کرد! بی‌شرم!

باران

نفسم در نمی‌آمد! چرا هر چه نفس می‌کشم باز اکسیژن به این ریه‌های خشک لعنتی نمی‌رسد؟ رو کردم به سمت بشیر و با صدای لرزان گفتم: «بشیر من! حکایت من و تو، قصه‌ی خیال پردازی‌های کودکی که زودتر از زمان مقرر، به رنگ بزرگ‌ترها در آمده بود، نیست! حکایت من و تو حکایت «حنانه» است.»

حکایت همان تنه‌ی درخت خشکی که نبی‌اکرم بر آن تکیه می‌زدند و سخن می‌فرمودند و به واسطه‌ی اتصال به مقام محبوبی چون پیامبر (ص)، سبز شد و به گل نشست.

حکایت من و تو، حکایت جان گرفتن یک «ساعت مسی»، به واسطه‌ی اتصال به من هم نبود! از خود بی‌خود شده بودم و با تمام

قدرت فریاد می کشیدم.

بشیر! حکایت من و تو؛ حکایت اتصال دو تکه چوب خشک بود که به واسطه‌ی اتصال به فریضه‌ی «حفظ دین»، با هم زنده شده بودند، سبز شده بودند.

بشیر! واقعاً شنیدن صدای «قهقهه‌ی مستانه‌ی» تو در میان آن گلستان‌های بهشتی، یک خیال نبود!

بشیر! من واقعاً صدای فریاد «لیک، لیک» تو را در جزیره‌ی مجنون، می شنیدم!

بشیر جان! من هم اینک هم صدای «تاپ، تاپ» قلب تو را روی پیشخوان شیشه‌ای مغازه می شنوم و غم و اندوه تو را از این جداییمان، در چشمان سبزت می بینم!

نمی دانم آیا می خواستم تسکینی باشم بر دل خودم یا بر دل او!

بشیر! دوری من و تو، به معنی جدا شدن ما از هم نیست! به معنی جدا شدن مسیر راهمان هم نیست! مادامی که تکیه گاه انجام فریضه‌ای باشیم، من و تو با هم هستیم، هم راه یکدیگریم، من و تو یکی هستیم! سلام بر تو حنانه!

دو تا دست کوچک و ظریف مسی، لبه‌ی کارتن را گرفته بود و کسی داشت با اشک مرا بدرقه می کرد!

صاحب مغازه آرام و با تأنی در سکوت مغازه، پشت میز کارش نشسته بود و بی توجه به امواج پر تلاطم اطرافش، ذره بین را روی چشمش گذاشته و با دقت، مشغول تعمیر یک ساعت ظریف طلایی بود!

پول‌ها را چنگ زدم و آن‌ها را در دستم فشردم. خدا حافظی نکرده،

بیرون رفتم. به سرعت قدم برمی‌داشتم تا زود تر به خانه برسم و یا شاید بیش‌تر از آن‌جا دور شوم. احساس می‌کردم پول‌ها آن‌قدر کثیفند که اگر در جیبم بگذارمشان، لباس‌هایم را آلوده می‌کنند.

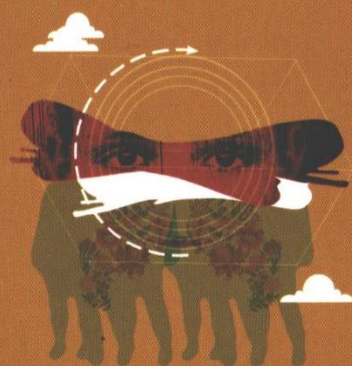
نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به وسط‌های خیابان زند رسیدم. نمی‌خواستم در کنار پیاده رو بنشینم تا مبادا کسی برایم دل‌سوزی کند یا احساس ترحم رهگذری را برانگیزانم.

بی‌توجه به اطرافم مثل تک تیراندازهای خط شکن به دل خیابان زدم. یکی دو تا ماشین بوق زشتی زدند و هم چنان که از کنارم می‌گذشتند، با فریاد چیزی گفتند! کنار یک باغچه در وسط بلوار نشستم تا بلکه نفسم سر جایش بیاید. نفس‌های خشک و سوزان، رمق از استخوان‌هایم بیرون برده بود. دنده‌هایم می‌سوخت.

هم چنان که از ترس سرازیر شدن اشکم، به آسمان ابری نگاه می‌کردم و تراکم ابرها را حس می‌کردم، ناگهان احساس کردم که یک میله‌ی بزرگ متحرک به گوشه پیراهنم گیر کرده و مرا به جلو هل می‌دهد! نگاه کردم دیدم عقربه‌ی بزرگ ساعت گل شیراز بود که مرا با خود می‌برد!

ساعت گل چقدر زیبا شده بود، پر از گل‌های کوچک مروارید و اطلسی‌های سفید رنگ خوش بو... داشت باران می‌بارید...





9 786009 165643

ISBN:978-600-91656-4-3